امرالله عطری

۸۶/۹/۲۰

گنجینه ۹۰۵

دیوان سجانی محمد ابراهیم متخلص به سجانی (۱۲۲۲ ق)

نسخه منحصر به خط شاعر.

نسخهٔ اصل

۱۸۴۵۴
۲۰۶۱۹

گنجینه ۹۰۵

دیوان سجانی محمد ابراهیم متخلص به

نسخه منحصر به خط شاعر.

نسخهٔ اصل

خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۴۵۴

دیوان سبحانی محمد ابراهیم متخلص به سبحانی (۱۲۲۹)

نسخه منحصر به خط شکسته

نسخهٔ اصل

هو الله

تعالی شأنه

هذا دیوان قصاید و مسمطات و قطعات و غزلیات و رباعیات اقل العباد محمد ابراهیم متخلص به سبحانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید باری تعالی جل شأنه

صدر این طغرا بنام ایزد یکتا بتر | زانکه نام پاک او سرخط هر طغرا بتر

انجا نباشد کم از بهر بنای کاینات | طرفه معماریکه بی آلات نه بنا بتر

آنکه بی شمع طناب از قدرتش قندیل دار | درهوا آون مر این نه گنبد خضرا بتر

آنکه بی امداد کس شمع و چراغ مهر و ماه | زو درایع ایوان عالم روز و شب خضرا بتر

وانکه از فرط بزرگی ذات پاک اندیش | درنظرها هم که نا پیدا و هم پیدا بتر

آنچه نخواهد از دیده ها خفیت یکی درنظر | ذات او از قدرتش ظاهر ز هر اشیا بتر

صد نگنی نیست دیدن ذات وجب بو چشم | دیدنش با چشم سرچون روح در اعضا بتر

ارچه موسی سو بجا ارنی ارنی در جواب | لن ترانی به نصد از شش جهت برخوا بتر

نهم پشت دوتا چرخت از پی تعظیم | کرتا بخاک درت روی نهد نیم جو من

جهان به مهر تو روشن بو ضمیر سپهر | بکار تجلی مهرش زنیل بود روشن

اگر نه مهر تو ورزد جهان به بختی چرخ | کند به بیندازش از رشته انجم بکن

به فر و جاه تو نازان بو زمین و زمان | بدان سبیل که ز چیدگی نبی بهشت عدن

شها ز هجر تو یعقوب وار گشت بما | چو هجر یوسف کاخ زمانه بیت حزن

جهان ز فرقت تو تنگ دل الوالالباب | که عندلیب بهاری ز فرقت گلشن

جهان ز فتنه سیه شد بدیدهٔ احباب | تو از سفیده دم از روی خویش پرده فکن

برون خرام که شرع نبی ز فرقت تو | چو گو دکان ستم دیده بر کشید شیون

برون خرام که شد دین مصطفی ز میان | بهر کناره ز کفرست بلکه ظلم و فتن

برون خرام که دزدان بر رهروان طریق | طریق فتنه گرفتند و راه حیله و فن

برون خرام و به بین شاخ کفر سو پربار | ز حفظ دین مبین بیخ و بال او بر کن

برون خرام و بکش تیغ حیدر از نیام | بیار امن و امان فرق ظلم و فتنه فکن

همیشه تا به بهاران ز ابر نیسانی | که سرخ روی شود باغ و سبز چهره چمن

خزان یار تو خندان تر از هزار بهار

بهار خصم تو گریان تر از [illegible]

دوش کز خیل نجوم این فلک مینا | بت بزیکر شب زیور خود آرا

واو مرصورت شب سو ز مه بدر و هلال | [illegible]

[illegible]

تاج …… بر زد و آکنده نمود
از خط …… دادش در دست عطا
کرد ز اصطبل برون ادهم و زین کرد و نشند
پی تسخیر جهان گفت که با فوج ظلام
تاخت از شام الی وقت سحر زنگی شب
ناگهان تیغ خور از سمت افق شد ز نیام
شب کریزان شد از هیبت تیغش زان
شمس آفاق همانور خدا مصدر کل
محرم خلوت یزدان که بمعراج رسول
خازن گنج خدا مخزن اسرار نهان
حاکم حکم قضا انکه ز دیوان قدر
مظهر رحمت یزدان اسدالله در بت
زدن شب شهرهٔ آفاق شد از خاک درش
از خلیفهٔ حق در کرز پی جاروب درت
چه عدیل آرمت از فرط بلا مانندی
اصطلاحی شعر در دست بهنگام سخن
رخ زیبا سو باماه نمائید مثل

ز دختر تابانش چون گهر دریائی
هم چنانیکه ز مهتاب ید بیضائی
زنگی شب سو در و رایح ره پیمائی
سخت تازید در این عرصه که غبرائی
همه آفاق جهان سو بر تن تنهائی
از پی چالش شب وزکنه ظلمائی
که عدو در بر تیغ علی اعلائی
حارث اوّل و صهر نبی بطحائی
یافت در خلوت حق سبقت اوادنائی
والی ملک ولایت ولی والائی
نکند حکمی بی مصلحتش طغرائی
اسد چرخ بر پیشش کمر جوزائی
که ازان بنده کیش یافت چنین مولائی
کمترین جاریه هرست بدان رخشائی
چه شبیه آرمت از کثرت بی‌همتائی
که ازان قاعده بیرون نبود کو یائی
قد رعنا سو ز انسان لقب طوبائی

لیک او از مردمک نزدیک تر باشد بچشم
دیده شد در دیده‌ش از فرط نزدیکی حجاب
لب فرو بر بند از واجب ز ممکن گو سخن
مدح آن ممکن نما کامروز بهر مولدش
مدح آن ممکن نما کامروز ز افواج ملک
مدح آن ممکن نما کامروز ازان مولود پاک
اینچ چو مولود مجارب که نثاران در بهشت
مولدش پیرایهٔ ارچار رکون مادر بود
حبذا زین مولد و بخ بخ ازاین فرخنده عید
تا بکی در پرده گویم عید یا مولود کیست
احمد امی ابوالقاسم که ذات اقدسش
بن عم حیدر محمد انکه از روز ازل
عقل کل عین خرد مغز هنر کنز شرف
انکه ردّ الشمس و و انشق القمر از قدرتش
انکه خاک پاک نعلینش بعرش کرد کار
انکه اندر لیلهٔ معراج شد زین نه طباق
وشمس از باور نمید زد ز قول من بگوش

مردم هر دیده در هر دیده پیداستی
لاجرم محو دیده در دیدارش پیداستی
ایکه اظلم تو تنویر سبعه پیداستی
از طرب در شه رواق دلش جهت غوغاستی
رنگ صدچون عرش اعظم ساحت غبراستی
روز آئیب و شکست گنبد کسراستی
از پی مولود پاکش کوثر و طوباستی
مولدش …… ارهفت کون آباستی
لیکن جان آزاد اندیگر جان پیراستی
ایها الاحباب مولود شه بطحاستی
علت ایجاد این دنیا و مافیهاستی
محو سجل ما خلق سو شخص او طغراستی
انکه تفسیر یا و سین و طا و ها ستی
ظاهر و پیدا ز نیک …… …… تماشاستی
زیور الجلیل و …… …… ستی
رفت تا جائیکه …… و …… او ادناستی
شاهد قولم فیمان …… استی

[illegible]

ای …… …… …… تا ……
…… در عصر خداوند جهان فخر انام
…… …… …… احسان علی
ای خداوند کریم از شوق مدحت روز و شب
تب فرو بندیم ز خجلت از پی مدحت انکه
لیک از بهر دعا گویم خدایا از کرم

غرفهٔ شرع تو در دین خدا عذراستی
انکه در چرخ فقاهت مهر شه بیماستی
انکه او علم و عمل سو زاین و آن داراستی
عضو عضوم چون زبان در مدحت گویاستی
شعر من در مدح تو چون قطره با دریاستی
در لشی بخش و سخا تا دولت دنیاستی

تا ازان دولت چو دهقان دانه پاشد بر عمل
هر کسی امروز فکر راحت فرداستی

چه سود روزاد دیدم از شب گذشته بمن
به خویش تو دم و در تاب تا سحرگاهان
گهی تپیدم چون برگ گل ز باد بهار
گهی ستاده …… مان چنانکه پنداری
گهی ز چشم برون آخت موبم از اندام
گهی بدهر چو چرون آنچنان شدم در جنگ
ز تیغ مهر کشید ای چرخ دون شمشیر
برون کشیدم ز اصطبل طبع رخش خیال
…… گفتمش ای …… سخن در گوش

که تا بصبح نخوابیدم از ملال و محن
بدان مشابه که عقرب گزیده را دیدن
میان بستر گوئی ز ایسرد ایمن
ز بیم باد خزان سرو ناز در گلشن
هزار جعبهٔ تیر از درون پیراهن
بدان مشابه که افراسیاب سو بیژن
ز قرص ماه گرفتم بدست خویش مجن
نهاده زین و بپس کردنش چو فرسکن
که ای بدانش و هوش و هنر وحید زمن

تو دانی انکه منت روز و شب بنهل فکر
برار انکه کرت در سفر سوار نو م
سپهر سیر اسم برفراز دم افشان
یکی ربایا کوی سپهر از میدان
همین بگفتم و زان پس یکی رکاب زدم
از این نشیب بسوی فراز رفت چنان
زنیک رکاب کشیدم عنان ز ملک شهود
رسانده جایم کانجا ز فرط بی جائی
بزیر بردهٔ سبعین الف دیدم باز
که زیر هر یک ازان پرده ماه روشنی
به پرده دار حق جمله کرده اند قیام
تمام چارده در آن طلیعهٔ ازلی
نکو چارده یک نور در چارده جای
نکو چارده یک جسم سو چارده اسم
نکو چارده یک باغ و چارده لاله
نکو چارده یک جسم و چارده پیما
نکو چارده یک چرخ و چارده خورشید

بکار آب و …… …… ……
…… نه باز …… …… ……
زدم بکردن …… …… ……
یکا بکیرا از دست کهکشان مجن
بسوی آمد و از هم …… ……
که زیر بار نبود دم سراغ چرخ کهن
زنیک پرش گذر اندم ز هست …… ……
مکان عالم هستی نبود و ملک بدن
چو بر کمر زدم آز بهر دیدنش دامن
در چار و پنجش …… …… پیراهن
چهارده مه و خورشید چهر …… ……
منیر و روشن و …… ……
نکو چارده یک شمع در ازل …… لکن
نکو چارده یک روح …… …… تن
نکو چارده یک …… و …… ……
نکو چارده یک …… …… ……
نکو چارده یک ماه و چارده ……

[illegible]

[illegible] نخل و چارده شاه [illegible] | بگو چهارده یک خوشه چارده خرمن
[illegible] احمد مرسل که از جلالت او | جلال و قدرت حق شد عیان ز سر علن
[illegible] علی [illegible] آنکه از اراده کن | ز کردگار شدش کائنات نوبت زن
سیوم بتول که [illegible] عصمتش کشید برخ | زمانه پرده عصمت ز سبعه [illegible]
دگر دو سبط محمد [illegible] مقتدای جهان | دو گوشوار عرش خدا حسین و حسن
دگر علی و دگر باقر و دگر جعفر | که هر یک اصل ظهورند و مظهر [illegible]
دگر [illegible] دگر موسی [illegible] | که زهر نوش بلایند و [illegible] محن
دگر تقی جواد و دگر علی نقی | دگر امام بحق حضرت امام حسن
دگر [illegible] محمد [illegible] محمد مهدی | که دین پاک محمد از او بود متقن
بدیع حضرت حجت ز مشرق طبع | چو آفتاب درآمد ز نو عروس سخن

بو [illegible] از پی تبریک مولد پاکش
دو باره مطلع کردم چو خاوران روشن

که ای [illegible] که تو کائنات سو مسکن | به غیر کوی تو نبود زمانه سو مأمن
تویی که از شرفت شد قرار ملک شهود | چنانکه از شرف جان بود قرار بدن
به کائنات وجود تو علت غائی | بر جن و انس سجود تو فرض مستحسن
زمانه چیست [illegible] تو پیکر بی روح | چو روح پاک تویی مر زمانه را در تن
[illegible] | زند [illegible] سمند زمانه سو کردن

زلف سو جفت نماینده ابا نافه چین | چشم سو نرگس [illegible]
من بیچاره [illegible] شده ام [illegible] | عقل سو در صفت [illegible]
فکنت خائم اگر ممکن نبود که به یکی | ممکن و این همه در وصف [illegible]
وحجت دانم اگر بیم ز وجب که مرا | دم گلوگیر شود علت استرخا [illegible]
آدمت گویم بندم ز چه تهمت که کنند | فضه [illegible] چاریات خلقت [illegible]
کو کلیم اله خوانم ز چه بهتان که کلیم | داشت در سینه ولایت که شدش سینائی
وگرت نوح نهم نام زهی شرم که نوح | داشت در خیل سپاهت لقب سقائی
ار خلیلت [illegible] تو نار [illegible] | [illegible] گرمی و [illegible] صفات مائی
تویی آن فرد بلا [illegible] که چون فرد احد | قادری بر همه اشیا نه صور آرائی
[illegible] | گر از طینت صهبا صفت صهبائی
ای خداوند جهان ایکه ز شوق مدحت | عضو عضوم همه شد ناطقه از گویائی
سخن از کام چنان آیدم از شوق بلفظ | که زبان گیرد با آنهمه استغنائی
خصم در مدح تو شعرم نه پسندد چه شود | قوه سامعه گیرش که [illegible] شنوائی
حاسدار دفتر شعرم نتواند بیند | [illegible] از باصره [illegible] صفت بینائی
بخدا شرم نمایم که گر این شعر مرا | نسبت مدح تو [illegible]
لیک از روی کرم [illegible] پسند [illegible] | که کند هر بیتش [illegible]
تا کند بار سحر ظلمت شب سو زایل | تا دهد [illegible]

[illegible] عدویت لیکن | با محبتی کنندت خاک نجف ماوا [illegible]

سیه روز لف یارم گرچه پیر و ناتوانستی
ولی با این قد خم گشته در پیری جوانستی

ز نیرو در جوانی همت ای زلف خم در خم | که خلق عالم از پیر و جوانت در فغانستی
نه از نیرو ز نیرنگ است و حیلت [illegible] | بلا بر عقل و هوش و فکر و دین و جسم و جانستی
گهی چون میغ سو مانی که با خورشید پیوندی | گهی چون عقرب جراره خصم این و آنستی
گهی از تیره روئی [illegible] شام ظلام استی | گهی از زشت خوئی رهزن امن و امانستی
گهی گرد رخ ماه من چون هاله سو مانی | گهی میر شب و گه دزد و گه کاروانستی
گهی چون خفته مار تیره رنگ گاه اهریمن | که خصم صد هزاران [illegible] مانستی
شنیدم آنکه اهریمن ندارد راه در جنت | تو اهریمن صفت پس از چه در جنت مکانستی
بصورت تیره رخساری بسیرت زشت کرداری | نه اینستی نه آنستی همه اینستی آنستی
ولی با این همه نیرنگ و افسون [illegible] | که از روی حقیقت مایه عیش جهانستی
ز [illegible] آن گمان بردم که اصلش نافه چین | ز [illegible] این یقین کردم که تاتار مکانستی
مرا یک مشکل پیش آمد ای زلف عبیر آگین | که آن فرهنگ و هوشم سو مقام امتحانستی
ولیکن چشم آن دارم که حل مشکلم سازی | اگر با من تو از روی محبت مهربانستی
همه عمر همه دم [illegible] | ز رنگ و بوی [illegible] صدر زمانستی
نظام ملک و ملت انتظام الدوله کز تیغش | اعادی را بخواب اندر خروش الامانستی

جهاندارا که از نیک [illegible] رأی منیر او | همی در دین و دولت [illegible]
زهی نام آوری در رزم کز ضرب سنان او | چو [illegible] مشبک پیکر هست آسمانستی
عدو گر پیل تن باشد چنان رخش هوا گیرد | که گوئی بر شاخ کرگدن پیل دمانستی
ز تیغ کین بخون خصم چون میدان کند رنگین | ز هر سو جوی خون تا حشر زان میدان روانستی
به پیش گرز او کوه البرز چون برزد | بسان بید از مضراب لرزش دل طپانستی
عجب دارم وزان یک [illegible] کلکش که [illegible] | در او مدغم که صد گنجی که هر یک شایگانستی
صریر کلک او دارد دم صور سرافیل | که اندر کین و مهرش روح بخش و جان ستانستی
خداوندا تو آن شخص کریمستی که سیم و زر | ز فرط جود از دست جوادت در فغانستی
[illegible] بادست جودت [illegible] | دگر باشد [illegible] آن بحر و کانستی
ز فرط ارتجال از شوق مدحت آنچنان باشم | که گوئی عضو عضوم همه فکر و زبانستی
فرد بر بند لب بر گو دعا [illegible] | که در انجام هر عنوان دعا ختم البیانستی

خداوند جهان ماند به تخت بخت جاویدی
الا تا در جهان هر سو مکان در آسمانستی

خیز بده می [illegible] که ایام سرور است | هنگام تعیش بود [illegible]
دست طرب از [illegible] | ترکا بده آنی که [illegible] شور است
[illegible] که بود ساقی آن احمد مرسل
افراخت سحرگاه چو خورشید علم سو | هر چند شب [illegible]

بگرفت ز آسیب سحر راه عدم سو | از چاه افق برزد خورشید قدم سو
باور نکند چارم شد با تاج مکلل

از کثرت شادی بلب آورد تبسم | چون احمد مرسل بکه واقعهٔ خم
دست علی اش در کف و از است تقدم | رو کرد بدان خیل و چنین گفت بمردم
که خلق بدانید ز اعلا و ز اسفل

کاین ولی و صهر و پسر عم و وزیرست | جز من ز خدا بر همه مخلوق امیرست
واندر پس من صاحب اکلیل و سریرست | لیکن امر بفرمان خداوند قدیرست
دین را ز پس من که ازین گشت مکمل

دانید به تحقیق پس از احمد مختار | مولاست ز حق بر همه تان حیدر کرار
زنهار میارید ز گفتارش انکار | تا خصم نگردد بشما ایزد جبار
در نصب علی نص نبوت مدلل

ای شیر خدا صهر نبی صاحب معراج | در شرع پیمبر سو شمشیر تو منهاج
بر خاک درت هر که بجز یزدان محتاج | بر تیر بلا دیدهٔ بدخواه تو آماج
زانرو که بود دیدهٔ بدخواه تو احول

از [illegible] چو ستمها | زان فرقه با نام کشیدی چو المها
تا جان [illegible] گرفتند صنمها | افزود بخاطرت از این حادثه غمها
ز اجماع چو بر جان نبی بر شده اغول

در باب شریعت شده از دست عدو خار | شد دین نبی باز بجا [illegible]
اخیار بهر قرن گرفتار بد اشرار | الحمد که شد ثابت از ایزد دادار
صدری که بود از همه کس اعلم و افضل

سلمان زمان شیخ محمد حسن راد | کز علم به مخلوق در دانش بگشاد
وز فقه هم کرد شریعت سو آباد | وز دین خدا فتنه بر افکند ز بنیاد
شد کفر بعهدش همه با سلام مبدل

ای با کف رادت شده دامان امل پر | از یمن یمین تو جهانراست تکثر
اسباب بزرگیت خدا کرده تحضر | تا داد کهین بنده ستانی ز یمین حر
گر دست تظلم نشود بار امان شل

در مدح تو طبع من از فرط تمول | آرد گهر از ناطقه بی رنج و تعلل
از دور حکیمانه شود حرف تسلسل | بیچید بدهان من چون خط ترسل
از معدن مغزم چو جهد حرف مسلسل

تا عمر جهان شخص شریفت بجهان باد | پیر خردت همدم اقبال جوان باد
احکام تو در دین خدا در طیران باد | مداح تو از هر سو [illegible] کران باد
عقد همه از جود چو عقد دم شود حل

صدر دین را صدر ملت صدر اعظم کرد باز | بلکه صدر دین بحق [illegible] سو منتظم کرد باز
از برای خدمتش از روز رحمت کردگار | پشت نه افلاک [illegible] خم کرد باز

در مدح حضرت صدر عظما [illegible]

[illegible] اقبال سو بر درگهش چاکر شه | شوکت و اجلال سو پیشش در خادم کرد باز
نوع [illegible] چارم سو پی تعظیم او | بر درش هر روز چون کلب علم کرد باز
رهنما [illegible] بر روایت اجلال او | کردگار را الله نور که سو بر او ضم کرد باز
صفحهٔ هشتم فلک با ثابت و سیاره‌ها | از طناب کهکشانش جا [illegible] کرد باز
چون خداوندیش بر سر بود زانرو کردگار | خادمش بر آستان قطب هشتم کرد باز
زبدهٔ اولاد آدم انکه یزدان از شرف | برترش صد بار از حوا و آدم کرد باز
شمس آفاق ولایت عالی اعلا علی | انکه جاروبش بدز عیسی بن مریم کرد باز
علت ایجاد عالم انکه از خاک درش | دیدهٔ شرع نبی سو حق موسی کرد باز
بر دربار قمر انوار گردون افتد ار شا | نه فلک از خالان خود سو مقدم کرد باز
ایشه ملک خراسان ایکه خاک طوس [illegible] | کردگار از رتبه بر از عرش اعظم کرد باز
طوس با لله [illegible] جنت که [illegible] | بلکه سو حق از حرم [illegible] معظم کرد باز
از پی بدخواه دین از پرده دار ملکنات | نقش شر پرده سو یزدان مجسم کرد باز
هر که شد در حصن جنت گشت ایمن از جحیم | کردگار آن حصن سو بس حصن محکم کرد باز
[illegible] از ولایت شد کلیم کردگار | کردگارش ورنه که در طور محرم کرد باز
[illegible] ولایت سو بنور [illegible] خلیل | نار نمرودش خدا نار جهنم سرد باز
[illegible] | حقش از لطفت خدیو چرخ چارم کرد باز
[illegible] ایکه بد ذات تو [illegible] | کردگارت خالق خلق دو عالم کرد باز

خادمان درگهت سو آن بود در حق کم مر | خازنان خلد سو [illegible]
در حریمت هر که خدمت کرد از روی خلوص | ایزدش از هر کم در عالم [illegible]
سیف دین زانرو ز حق پیخویست تا اعظم شو | با شانت خویش سو از فخر خادم کرد باز
زان کشیک پنج کون ز این شش جهت خود سو [illegible] | اولین خدام در اکشیک پنجم کرد باز
عاکفین درگهت یعنی ز صاحب منصبان | از پی فرمان پذیرائی دمادم کرد باز
مهر سیف الدین و الاسلام ایدون کردگار | دور فرمان سو ز شهرت رشک انجم کرد باز
از قرائت کردن فرمانت ایدون از شرف | مجلس جشنی مزین خوش فراهم کرد باز
طبع دریا سنج من صدرا ز شوق مدح تو | فوج هر موجش گهرها خارج از یم کرد باز
این صریر از کلک من با انکه ز احیاء نفوس | خو سرافیل است و در صورش هم دم کرد باز
این سخن با انکه سبحانی ز شعر آبدار | گوهرین مطلع ز مدحت تا بخاتم کرد باز
در دعا گوشم بمدح سفر دین گشت خدا | شوکت و اجلال سو بر و بر مسلم کرد باز
خواستم گویم دعا دیدم ز چرخ چارمین
دست از بهر دعا عیسی بن مریم کرد باز

ایکه شد آوازهٔ حسن تو تا قسطنطنیه | آفتاب چرخ عصمت افتخار السلطنه
از درون پرده بیرون گشت صیت حسن تو | ایکه شد آوازهٔ حسن تو تا [illegible]
دخت شاهنشاه ماضی ناصر الدین شاه را | انکه از عدلش [illegible]
اخت شاهنشاه خاز [illegible] مظفر الدین که گشت | گوهر مدحش ز [illegible]

در مدح شاهزادهٔ افخم افتخار السلطنه

[...] از شرق تا مغرب زمین   صیت حشمت پرتو افکن شد بعالم یک تنه
[...] خورشید جلالت پرده دار   هفت گردون تا مدار این شکوه وتن تنه
ور چه باشی از حیا در پردهٔ عصمت نهان   لیک در هر محفلی چون خور که از هر روزنه
چون خلایق سو بخورشیدت منیدانی ایلن   سایه سو هم بس عجب بنو که خانی خانشنه
آسمان بلنخواست بالد بر رخت از آفتاب   گفتمش ساکت که خورشیدت ندارد ساکنه
چرخ هشتم رفت نازد بر تو گفتم بی خطا   مدعی سو ادعا را بی شهود و بینه
چنباله زاغ از باغ و خزان از بهار   می نتازد تلّ خاک از کوه و دشت از دامنه
رشتهٔ ناموس او بهتر ترا از کهکشان   وز حیا خور بر رخش نه زاختران سکینه
گر نیاید باورت دستی بزن بر امتحان   بار تا سر از رخش نحو سو ببین در آئینه
تا دگر بر خو نتازی زاین طناب کهکشان   تا دگر بر خو نبالی زاین تجدر مسخنه
ایمهلین شهزاده از چرخ حیا سو آفتاب   از بهلین فوذ آب از بحر سخا سود جنه
بنده سبحانی چو سلمان حوادث شیر غاب   جهو تو تازی سو در پهن دشت ارژنه
از پی دفعش بر آور ز آستین دست دین   گردن شیر حوادث تا نمانم برهنه
[...] آفتاب شاعرانم پس چرا   چرخ مضمون سو تهی دستی دهم در السنه
[...] اندر هفت جامه چون پیاز   سیر و شاکر هستم از یک لقمه نان و اشکنه
[...] نگویم از پی دونان که تا   در زبان نارم عجز ضرّت و المسکنه
مدح آن [...] باشد قابل مدح ملیح   وصف آن خوانم که باشد نخل دانش سو تنه

مدح گویم بر تو تا در مخزن دیوان من   باز ماند این گهر تا حشر [...] ازمنه
زاین قبل باربن جناب انتظام الدوله سو   مدح گفتم با سزا چون مدح [...]
شاکرم صدره از او لیکن تمنایم رسست   با توسط گر بن لطف تو هذا السنه
ماکیان سو تا همی خوانند در تازی دجاج   تا که تخم مرغ سو گویند تاتی مرغنه
بار روز خصم تو چون شام و شامت رو سپید   بار هر عیدت هزاران عشرت هنجنه

تا به بخشی بر من و بر جمله مداحان خویش
سیم سو هرگز مبادا جز بدستت ساکنه

در مدح جناب [illegible]

بهار آمد و شد باغ و راغ و کوه و دمن   چو روی شاهد گلچهره گان سیمین تن
گذشت فصل دی و باز چون بهشت برین   بهار آمد و شد باغ و راغ و کوه و دمن
خجسته بار بهاران وزید از کهسار   گرفت گرد خزان سو ز صورت گلشن
هنوز نامده در باغ گر تحرک او   شدند دخترکان شکوفه آبستن
فتد زمانی دیدم بعکس رسم زنان   تمام سو بهو از غنچه طفل در دامن
چو طفلکان یکی شان به چهره مهر منیر   چو طفلکان یکی شان به طره مشک ختن
زبور این یکی مغز خرد گرفت زکام   زنور آن یک چشم زمانه شد روشن
گرفته مادرش این طفل سو به سبز قماط   نموده در بر آن دایه [...]
تمام خورده ز پستان ابر نیسان شیر   تمام کرده بدامان [...] مسکن
منعم اندک اندک تمام نشو و نما   گرفته نرگ هر یک [...] جان در تن

ز افتضار [...]ت بشیر خواره شدند   تمام شیر شکار و تمام پیل افکن
[...] وضاع باغ و طرح بهار   عجب نمایم ز احوال راغ و وضع چمن
مگر نبود همین باغ و راغ در سرما   مگر نبود همین کوه و دشت در بهمن
که بود این یک ز آسیب رعد و برق عقیم   که داشت آن یک ز آشوب برف و باد عنن
که برد مژدهٔ مولود گل بر اهل باغ   که زد مسیح صفت دم بمریم گلشن
که این ز لاله برافروخت آتش زردشت   که آن ز غنچه بدارش ز خاک شد مسکن
شد از ریاحین این یک هلال جلد برین   شد از شقایق آن یک به از بهشت عدن
که بست نرگس مخمور سو به جرم بد ار   که کرد سنبل مفتول سو بدار آون
که داد صورت گل سو صفار خیر بیز   که رنجه کرد دل عندلیب چون کهکن
به کتف غنچه که بنهاد گرز کودرزی   بفرق لاله که بگذاشت گوهرین گرزن
بسرو داد که این رایت فریدونی   ز سبزه کرد که بر پیکر چمن جوشن
بیار نرگس کافکند زمرّدین خلخال   بدست لاله که انداخت دست او رنجی
خجسته گوش فرا داشت از چه چون لاله   چرا بستان کردن کشید نسترون
مگر که مدحت صدر زمانه بلبل مست   ز صد زبان بسراید بباغ چون سوسن
[...] و فر آفتاب دولت و دین   [illegible]
خدیو عصر [...] که بر درش افلاک   [illegible]
نظل رافت [...] سیاه و سفید   بذیل رحمت او هر که از جوان و کهن

گفت بر آن مردمان رسول مقدس

هر کش مولا منم علیش مولات   نصب ولی ایدر با [...]
شرع من از دین حق ز مهرش بر پات   خاذل و خصمش بهره عالم رسوات

کوست به محروسهٔ شریعت حارس

ایکه ولی خدای اکبرم استی   ابن عم فرخندهٔ پیمبرم استی
شافع عصیان من به محشرم استی   ساقی جنت بحوض کوثرم استی

ذات تو از ذات کبریایت مقبس

تا ز وجود تو زمانه گشت منور   شاهد هستی گرفت زینت و زیور
ورنه همه هست و بود تا صف محشر   بود بچاه عدم همه ره مستتر

یکسره از خوب و زشت و نغز و مغلس

ایکه سزد مر ترا صفات خدائی   گرچه نه حقی ولی ز حق نه جدائی
در صفتت وهم من رسیده بجائی   گر تو ز احسان یکی رهم نه نمائی

گم و حیران و مات و مفلس و بس

ذات تو سرمایهٔ بنای جهان شد   شخص تو غوغای زمین و زمان [...]
مهر تو قرطاس امن گشت و امان شد   لیکن تو معیار کفر و [...]

هست به محروسه دهر شخص تو حارس

مدح تو خارج بود ز حد تعقّل   وصف تو بیرون بود ز وهم و تخیل

[illegible] نظیر و تمائل … دست خیالم بود به منقبت شُل
بار شعور رم بود بمدح تو نقرس

تا به نبی میزبان شد رشب معراج … جای کانجا نبود اطلس و دیباج
هم کبر فتح برتبه خاتم از او باج … هم که بدُرش در سخن بصوت تو محتاج
هم تو سامر بدُرگه هم تو مؤانس

شاها امروز سو که خرم عیداست … روز غدیر خم است و عید سعید است
مادح خود سو نگر که اش چو امید است … کو هر مدحت برشته نظم کشید است
تا که نماید نثار شیخ مدرّس

سیف الاسلام آن یگانه عالم … انکه بود بهترین سلاله آدم
و انکه از او شد طریق شرع منظم … وانکه هم عالمان علم مسلّم
نزد عیارش همه چو زر مکلّس

ایکه به صورت صفا رشرع رسولی … دایکه بسیرت نفا رشرع رسولی
دایکه تو خو مقتدار شرع رسولی … دایکه تو شخص سنار شرع رسولی
شرع نبی سو تو نه ابلین محارس

[illegible] ان چهار قطعه بهر تو گفتم … گرچه خیال طبع زخواطر رفتم
[illegible] جو جمله رفت بمفتم … هیچ نداد آرد بنده هیچ نگفتم
بنجمش این یک بود که است مخمس

[illegible]

بار بر در شیزه کان طبع تحسین … یک سره کابلتقان [illegible] تضمین
تهمت مریم نکردشان سو تهجین … روز قبول عقود [illegible]
کس نه بردشان بدیع جلال و نوامس

تا که جهان باغ است بخت جوان بار … کوکب بخت بچرخ مجد مکان بار
طایر حکمت همیشه در طیران بار … درگه عزت پناه خرد و کلان بار
صدر ترا بار صدر جا به مجالس

سحر گهان که بعالم سپهر آئینه فام … برون ز کوره مشرق نمود نقره خام
زپشت گرمی خورشید انوریخ دم صبح … ربود سرد ریعز که ظلمت از رخ شام
نهاده تیر به ترکش ابرکمان سپهر … کشیده تیغ بر یخ چرخ چون بهرام
به صید آهو رشب کوش ماه چاره سو … بکه تیر دوخت ز مشرق بمغربش باکام
زچاه خاور بیرون راه چرخ و گرفت … ز هفت گنبد در چارمین سپهر مقام
چنان درخشان کردید از رخش که بچرخ … نبود مرغ در دیده ز اختران اجرام
بدان مشابه در نور و گی حق امروز … طلوع کرد چو خورشید از مشیمه مام
زمین زمولد او طعنه زد بصورت مهر … سپهر پشت دوتا کردش از برای سلام
تبارک الله از این ولادت مسعود … که از ولایت او دین [illegible] قوام
زهی سپهر که از او مفتخر هر اب و ام … خهی بشر که از او مفتقد [illegible]
زباغ نرجس رویا شد بوسم حوت … نه اینکه باغ ز نرجس علاف [illegible]

[illegible] نرجس به برج حوت چرا … [illegible] گل او لین شیت حق
سمی یک محمد ۳ محمد ۳ مهدی … شهنشهی که به قطاس مهراد سنجند
بجز ولایش نبود قبول حضرت حق … گناه صرف بود بی رضا راو طاعت
ایا که ابرش امر ترا سپهر رکاب … بهر چه امر تو فرمان قضا دهد تصدیق
چه نسبت است که بی رأی تو قضا و قدر … تویی که از شرفت شد قرار ملک شهود
وجود پاک تو شایسته بنا روجود … شها به غیبت تو در طریق شرع مبین
پناه دین و دول آفتاب ملک و ملل … خدایگان صدارت اتابک اعظم
[illegible] ملک هنر همین دستور … [illegible] او هر چه از سیاه و سفید
[illegible] سود صد خورشید

شد از بروج ولایت ظهور ختم امام … وصی ختم رسل آخرین امام انام
که حفظ دین محمد از اوست تا انجام … گروه جنت و اهل جحیم سو بقیام
اگر که تا صف حشر کنی قعود و قیام … ثواب محض بود با ولادراد آنام
ایا که توسن حکم ترا مجره لجام … بهر چه حکم تو صادر قدر کند الزام
نعوذ بالله امر توان کنند اقدام … چنانکه از شرف جان مراتب اجسام
بی وجود تو سرمایه گشت ختم کلام … جهان ز فتنه تهی دست شد ز صدر انام
سپهر مجد و معالی سحاب جود و کرام … که نه سپهر بود بر درش کمینه غلام
که نظم ملک از او هست در طریق نظام … بظل رحمت او هر که از خواص و عوام
دهر رعایت او صد جماعه سو اطعام

زهر رسیده بجائیکه از عنایت تو … چنان بعهد تو گیتی ز فتنه ایمن شد
رسول مهر تو از خلد آورد نامه … بوقت خشم کنی یخ اگر بجانب باغ
الی قیام برویه زباغ نیزه و تیر … بر نزد چو تو بارنده ابر گیتی لیم
از آن قصیده غرا که اندما هی پیش … از آن قصیده غرا که من بوجه اتم
چرا ز لطف تو ام زان قصیده بهره نبود … مگر بمحضر عرض تو قاری آن شعر
که ز آتش عشق در سفره سخاوت تو … گرم گناه ایمن است پس روا نبود
که ام من اگر شم بجمع شعرا … روا بود که بشمس زمانه سبحانی
سخن دراز کشید است خوشتر آنکه کنم … همیشه تا به ظهور امام شوکت تو
همه ره تا به براهیم آتش زردشت

رعد ز آهو ضیغم نه آهو از ضرغام … که حفظ باز کند از عدل [illegible]
بریه خشم تو از مرگ سید به پیغام … بگاه لطف نهر ار بنگ خاسو کام
الی به حشر دمد شاخ گل ز سنگ رخام … به پیش رأی تو رخشنده مهر چیست ظلام
به حضرت تو فرستادش ز بنده عام … به پرورید مش از طبع خود بحسن تمام
که بود عام تو پرسش نکرد از من نام … اد ار نکرد سخن سو بغنه و ادغام
حلال لقمه بمن شد بدان عقیده حرام … که از مدینه بجود است فرستادم در شام
سپر نهند چو من تیغ بر کشم ز نیام … دریغ دارد احسان تو از او انعام
قصیده سو بیع الرسول [illegible] … ز حادثات جهان بار [illegible] امام
شده است [illegible] علام

[illegible]

در صبح عید [illegible] ۱۲۱۱

~~از این شعر از حوادث زمانه [illegible]~~

~~خلیل وار ز احسان [illegible] دو سلام~~

ز دست ساقی گلچهره یک دو جام نبید   خوش است فصل بهار سعید و صبح سپید
در این صباح سپید عید اربع بهار سعید   بده به تهنیت عید یک دو جام نبید
بعید باده کو راست خاصه در مه سال   که هست اول تحویل او سه عید سعید
نخست جمعه دوم سال نو سوم اضحی   که حال هر سه نکو باد و لطف هر سه مزید
به گرد موکب نوروز روز اول سال   دوان دوان برسیدند چار سه دو عید
رسید اضحی با عیش کامها الاحباب   تمام شو همه در بار عید سر به برید
دو بید جمعه که بعد از نماز جمعه تمام   بزیره شو بسور گردکار رو آرید
که عید فرخ این نیک سال فرخ فال   بس سعید و مبارک بود ز رب مجید
کنون بعید چنین آفتاب روی سما   بیاز مایهٔ جان شو بزیر سایهٔ بید
مگر نه بینی کز انتقام فصل خزان   چه کرد بار بهار [illegible] کجا که وزید
بباغ و راغ بر انگیخت ز اقتضای بهار   ز لاله لعل بدخشان ز ژاله مروارید
[illegible] بر تن بستان قبای سبز بنفش   نهاده بر سر گلبن کلاه سرخ و سفید
بگسترید ز انواع لاله در گلزار   بساط صد چو فریدون اساس صد جمشید
[illegible] نوبهار بلبل مست   بشاخسار در آمد ز شوق گل بخشید
چو گفت [illegible] نوبهار خندیدم   در آن زمان که بگلزار رست ابر میگریید

همی ز گریهٔ او بار صبح آمد و داد   علی الصباح مرا از وصال لاله نوید
که یکدو روز دگر گل رسد بجانب باغ   که یکدو روز دگر عیش نیکو بود
هزار شکر که دیدون ز اقتضای بهار   بباغ و راغ همی سنبل و بنفشه دمید
کنون که لاله ببستان بکف گرفت ایاغ   روا بود پی شکرانه یکدو جام نبید
که تا ز مستی در شاخ گل بلحن حجاز   کنم مدایح میر عراق شو تجدید
جناب سیف الاسلام آنکه شه افلاک   زمین ببوسد بر درگهش چو عبد عبید
به پیش اختر رایش ز چرخ مجد و علا   بدیده در دل هر ذرهٔ دو صد خورشید
چنان ز رایش دین و دول بوجد آمد   که نزد بقعهٔ سیاره کوکب ناهید
قلم فکند عطارد چو او گرفت قلم   فلک کمان شد چون دست او به تیر رسید
ز تیر خامه بدین و ملل به بست و گشود   در خزینهٔ علم و زبان خصم پلید
ایا رسیده بجائیکه با عنایت تو   زبان بمدح تو گویا شود که تولید
بوقت جود کفت آنچنان گهر بارد   بخشک سال سحاب کرم که بر نخوید
گمان آنکه بروز سخا ز همت تو   عدو هم از در جودت نیشود نومید
خدایگانا صدرا بهمت تو که دوش   شمیم لطفت بر من ز روز راه رسید
ز بحر طبع روان زان جهت کشیدم باز   به نثار تو ابع رشتهای مروارید
بگفتمش که بروم خدمت خدیو زمان   برای تهنیت عید باد [illegible] امید
که عقل بانگ چنان بر زدم که بنجانی   بر استر چو تو [illegible]

[illegible]

ثنا [illegible] صدر زمان و غافل از این   که طول و عرض فلک شو کسی بگز نگزید
چگونه قطره کند مدح جنبش دریا   چگونه ذره کند وصف تابش خورشید
جواب گفتمش ار مایهٔ کمال و هنر   که بر جناب تو بار از خدای صد تأیید
ز مور ران ملخ باشد از سلیمان جو   که قدر وسع قدر گفت در کتاب مجید
همیشه تا به بهاران ز گل بپوشد باغ   همی ز لاله و عبهر قبای سرخ و سفید

گل حیات تو در باغ خرمی خندان
بهار بخت تو بر تخت سروری جاوید

سلام علی دار بحر المناقب   درخشنده خورشید گردون مراتب
زمین تواضع سپهر معالی   جهان معانی بیان مکاتب
به مخلوق خالق به معبود عابد   به آفاق داور بافلاک صاحب
خداوند امکان خداوند کیهان   امیر مشارق خدیو مغارب
فلک شو مربی ملک شو معلم   خدا شو خلیفه نبی شو اقارب
امام زمان حجت عصر مهدی   که چون حق بعالم عیانی و غایب
ز هر آنکه در دین بیاران نماند   طریق اطاعت ز صلب و ترائب
[illegible] خدائی همه از تو پیدا   جلال الهی سراپا تو جاذب
وجودت جهان راست [illegible]   سجودت روان راست الزام و واجب
شبها دوش [illegible] بنده تا در سحرگه   بگردون نظر داشتم در جوانب

دگر گونه دیدم بساط فلک شو   ز فوج ملایک ز خیل کواکب
فلک پاک و نیکو تر از چهر زهره   هوا صاف و روشن تر از جام ناب
ملایک در او جمع و سرگرم عشرت   چو جمع بتان مقوس حواجب
یکی تار در کف یکی ساغر می   یکی در ترنم یکی در مشارب
کواکب ز هر سو باوج ثریا   همه هر یکی شو سعادت مصاحب
سراسر گرفتند راه مجره   چنان چون هوا شو گروه جنادب
قنادیل اختر به چشم مسیحا   بدان سان درخشان چو قندیل راهب
بهر فرقه صد عیش من کل اشیا   بهر گوشه صد جشن من کل جانب
شگفت آمدم من که امشب خدا شو   چه باعث که اشیا بعیشند راغب
که نا که سروشم بدل گفت کامشب   بود مولد پاک فخر الاطایب
نهین صادر کل نهین فیض اول   نخستین مشیت به ممکن ز واجب
نبی مکی احمد ای آنکه کز   جنابش چنین یافت هستی مراتب
وجودش با مکان شریف و منزه   عری از نقایص بری از معایب
به پیش جلالش فلک مات و حیران   به کنه کمالش خرد محو و هارب
نه مدحش که مه شود تا گرد ز ایما   نه وصفش که خور شو کشید از مغارب
ز هر آنکه در دین وجه شریفت   برون برد هر سو گروه اجانب
ز شرع تو هر یا بمدح تو گویا   مدارس مساجد منابر مناقب

تویی بی اول تو خلاق ثنا نی   تو رزاق مطلق تو فیاض واهب
تویی علت علت تویی علت رحمت   تویی علت ممکن تویی علت واجب
وجودت نبودی اگر مایه کن   برون می نیامد ز کن علت لازب
غرض از مشیت وجود تو بودی   وگرنه مشیت نبودی مناسب
شها آنچنانم بمدحت خداهو   که الفاظ من بر معانیست سالب
ز شوق ثنایت سراپا زبانم   بدان سان که فخر زمان صدر صاحب
پناه ملل پشت دین روی دولت   ظهیر دول غیث دین لیث غالب
مقام امان آن جهان مرزبانی   که در دین و دولت بحق است صایب
به نزد جلالش فلک کیست خادم   به کریاس قدرش ملک چیست حاجب
فلک در سواری به پیش جلالش   از این هفت گردون کشند جنایب
برایت روشن برویت گلشن   بمهر است جوشن بکین است ضارب
به جودت باذل بعدل است عادل   بهوش است کامل بکلک است کاتب
ایا در زمان عطا و عنایت   تویی بحر زاخر تویی ابر ساکب
بلند اختر جوان بخت پیرکار   ولی نزد شیر او بوقت محارب
[illegible] رتبه صدر را منم آنکه بردم   بمیدان سخن گوی سبقت ز صایب
ازاین [illegible] درفشان بمدحت کشیدم   گهرهای رخشان تر از نجم ثاقب
[illegible] شعر بیت نیکو بغرما   و از آن پس عجب نی که ثم العجایب

سزد گر به سبحانی از لطف گستر   یکی بار بنیاد ز خیل مراکب
که تا هر که بیند بر صد مدح گوید   [illegible] مرکب خداوند و مرکوب راکب
همه تا به گردش بود مهر گردون   گهی در مشارق گهی در مغارب
ترا ساغر می بگردش ولیکن
ز دست بتان سمنجل ترائب
عید آمد و شد باز دگر موسم بستان   بلبل بنوا آمد در طرف گلستان
چون سار کند صلصل در بستان دستان   وز نغمه مرغ است گلستان چو دبستان
از ترک در آ جانب بستان ز شبستان   بنگر به طرب نرگس مستان سوی مستان
با ساقی سیمین بر و با باده دیگر
باد آمد و از باغ برون گرد خزان کرد   ابر آمد و پاکش بدن از آب روان کرد
گلبن ز نم آب سر از خاک عیان کرد   اشکوفه بشیخ سرخ چو آتش در رخان کرد
باد سحری رایحه باغ بران کرد   زان رایحه گیتی همه سو مشک فشان کرد
از بوی خوش سرخ گل و سنبل و عبهر
بستان شده پیچ اره و ساقی شده لاله   بگرفته بکف ساقیک از لاله پیاله
پر کرده دران کاسه می ناب ز ژاله   بر دور کشی باغ همی داد [illegible]
از [illegible] نکه برندان می گلرنگ برساله   رندان بتماشا رخ لاله [illegible]
هر سو به نظاره که آن ماه منور

[illegible]

یک [illegible] به نظاره ز هر سوی خلایق   از هر چه بجز باغ گسستند علایق
هر گوشه خلایق ز پی سیر حدایق   این با خبر از باطن انواع شقایق
آن صنع خدا بیند از روی حقایق   وان چشم به گل دوخته از فرط دقایق
کاین صورت و این شکل از صنع مصور
بستان که ز آسیب خزان بود کنشتی   اکنون ز بهار است چو ایوان بهشتی
عمریست که بر ما گذرد جمله بزشتی   با باده و با ساده رخ و با لب کشتی
صد شکر که با ساقیک حور سرشتی   ایدون بلب کشت خورم کشتی کشتی
اکسیر بقا یعنی از آن می احمر
گوید ز من ساقی سیمین ذقنی سو   آن فتنه کش شرع رسول مدنی سو
کاری بکن ده لبت رنگ عقیق یمنی سو   در رایحه خط تو مشک ختنی سو
از مهر بده باز رطل [illegible] سو   کز طبع کشم گوهر نیکو سخنی سو
در تهنیت شیر خدا صهر پیمبر
کاندر به غدیر خم از ایزد وافی   بگرفته بکف ختم رسل باده صافی
زان تا حصل سرخ می عید منافی   بازوی علی سوی یعنی در کف کافی
گردی و برافراخت بدان تا که خلافی   در دیده نشان از پیر و جوان بود منافی
فرمود پس بر همه از کهتر و مهتر
کاین [illegible] ولی و نصیر من و وزیر است   جز من ز خدا بر همه مخلوق امیر است

سلطان سلاطین و شه عرش سریر است   از رتبه زمین بوس شه چرخ [illegible] است
خلاق زمان و زمین از حق قدیر است   هم قاسم ارزاق و بهشت است و سعیر است
هم صاحب دین باشد و هم ساقی کوثر
در بیعت او هر که اطاعت برضا کرد   در دین خدا حق مرا نیک ادا کرد
هر کس که بمن مهر و وفا کرد صفا کرد   زان رو که همه بنده که از بهر خدا کرد
وز خدمت او هر که چو ابلیس ابا کرد   در هر دو جهان با گنه بر خویش جفا کرد
مردود خدا گشت چو ابلیس منزور
ای شیر خدا صهر نبی صاحب معراج   ای شرع پیمبر سوی شمشیر تو منهاج
وی بر سرت از آیه لولاک ز حق تاج   بر خاک درت هر که بجز یزدان محتاج
بی مهر تو از رحمت حق یکسره اخراج   بر تیر بلا دیده بدخواه تو آماج
زان رو که بود دیده بدخواه تو اعور
تا دست تو ای دست خدا رفت به شمشیر   شد شرع نبی بر همه آفاق جهانگیر
اسلام مشید شد و هم کفر بزنجیر   این سر بجز ایا زد و آن روی به تعمیر
صد شکر که در علم و عمل خلق به تکثیر   در شرع نبی روی بحق کرده ز تزویر
از تربیت رای امین صدر فلک فر
سلطان زمان خادم دین سیف الاسلام   کز سایه او نرسد پایه [illegible]
پیش خردش خورد بود یک سره افهام   بر صدر فلک ذیل [illegible]

با اختر رأیش چو بود تابش اجرام — با نام نکویش همه سو ننگ بود نام
بادست سخایش همه خاک بود زر

ای آنکه تو در دین خدا ظفر ایینی — در مسند قانون نبی صدر نشینی
در چرخ فقاهت چون خورشید مبینی — در فکر فلک سیر و در رأی رزینی
در موقع تمکین و تواضع چو زمینی — در جد و علا برتر از این چرخ برینی
در رتبه چو سلمان و در زهد چو بوذر

گر رخش خیالم بزمین بر بزند سم — ز گنبد افلاک در افتد به تلاطم
دم گر بفرازد ابر این بر شده طارم — بر گردن خورشید فلک طوق کند دم
گو خصم فرو بند دل بسوز تکلم — جائیکه بود آب روا نیست تیمم
باور نکنی این من و این خصم بد اختر

تا عمر جهان شخص شریفت بجهان باد — پر خردت همدم اقبال جوان باد
گر پاس درت سجده که خورد و کلان باد — احکام تو در دین خدا در طیران باد
[illegible] از هر سو چون من دگران باد — دست و دل تو گاه سخا چون یم و کان باد
تا بر همه کس خاصه بمن بخشش گوهر

[illegible] در مازندران بصباح دین آمد — ز نو رایات کفر و کین و ظلمت بر زمین آمد
ز چرخ فقاهت کوکبی رخشان [illegible] — بو رخشان مهر خاور بر سپهر چارمین آمد
[illegible] کوکب مسعود میمونش — توان در حجت و امن و امان یکسر قرین آمد

بحمد الله ز یمن ورود [illegible] — ز آب جود دریا عطایش عجین آمد
بحمد الله که مازندران باز از وجود — ز استغنا فزون تر صد ره از عرش برین آمد
بحمد الله عشرت خیز شد مازندران دیگر — چو در وی نسل پاک شیخ زین العابدین آمد
بحمد الله از بحر فتوت زاب رحمت حق — بفحوای تناسل این چنین در ثمین آمد
قوام دین و دولت شمس آفاق فقاهت آن — که از نیروی دانش حکمران آن و این آمد
پناه ملک ملت شیخ علی رادی که از احسان — ز گوهربار رازوشش دل دریا غمین آمد
کلید باب رحمت آنکه اندر روز بخشش — ز دستش از تهی دست معادن شرمگین آمد
همین سررشته داری شرع احمد آنکه از دانش — بقانون نبی در دین حق حبل المتین آمد
سپهر مجد و افلاک علا صدری که وصف او — برون از حیطه تسخیر وهم دوربین آمد
ز بهر طاغیان دین که از صفرای کم راهی — زلال رحمتش خاصیت سرکنگبین آمد
ز حسن نطق و تسلیم و رضا بر طاغیان دیگر — هر داغ اطاعت از سجودت بر جبین آمد
بگاه نطق رنجید آنکه با اغراق من گویم — که گویا صدره الهامات رب العالمین آمد
جهان از یک سخن آسان کند صد گونه مشکل — که اش بد شبهه [illegible]
برای مدح تو زاصلاب آباء و رحم امها — زبان بگشوده [illegible] از هر سو [illegible] آمد
زبان گویا بوشان در که تولید از نامت — بلی چون نامت از نام [illegible] آمد
قران صدری که از یکتا [illegible] — منور عقل و هوش و [illegible] آمد
بر پیش پرتو [illegible] خسرو خاور — ز خجلت با همه [illegible] آمد

ایا در عهد مهد از دایه اقبال در کامت — بجا زشیر از پستان او ماء معین آمد
وز آن رو در طریق شرع احمد مخزن دینی — بلی زان رو که حقت یاره پیغمبر متعین آمد
خداوندا منم اوستاد نظم سبحانی — که در مدح تو این منظومه من گوهرین آمد
چو سوسن پای تا سر از پی مدحت زبان گشتم — ولی از هر زبان الحق که نطقم شکرین آمد
چنان لفظ و معانی از شعف راه گلو کرد — که در وقت تکلم جای سینم حرف شین آمد
بدین خوبی که این در شرفگان سو کردم آرایش — بعقد آور ز عصمت کین چو آن یکتا قرین آمد
ولی حفظ حدود شان شما در موقع کابین — که کابین در خور هر دختر از صدر دین آمد
در زارائد سخن کوته کنم زان رو که در هر جا — سخن کوته نمودن نزد دانایان متین آمد
همی تا در سکون باشد زمین و آسمان پویا — همی تا چرخ چارم مهر رخشان سو مکین آمد
تو ابقا مانی اندر مسند دین تا که گویندت
که هنگام ظهور سبط خیر المرسلین آمد

جشن مولودیست یارب اینکه بینم یا بخواب — کاین چنین عالم پر از عیش است و خالی از انقلاب
در تعیش گوشه گوشه جوقه جوقه مردمان — این یکی معشوقه در بر وان بکف جام شراب
این بالله گوید زمان می بود شاد و رنگ — آن باین گوید که روز عشرت آمد کن شتاب
آن گو [illegible] لب ساقی که هان از جا برخیز — ریز از مینا رحمت می بجام آفتاب
[illegible] زد رند در فراز نه سپهر — تا قیامت بر زمین رحمت ببارد بی حساب
[illegible] از [illegible] — زد شوهر نو عروس بکر سو در رخ نقاب

فاش میگویم سخن امروز مولود شهیست — کز وجودش هر چه هست شد بهشتی بهره یاب
در یمین بصباح دین از اولین فیض نخست — نام نامیش نبی یعنی شه دین بوتراب
غوث دین غیث کرم پیر امم شیر احد — صدر عالم فخر آدم روح عالم جان باب
مطلع علم لدنی علت امر شهود — مظهر ذات حق اصل عمل علین ثواب
باعث ایجاد عالم وارث هر خلد — حامی دین پیمبر شافع روز حساب
آمر در قضا او حاکم حکم قدر — هادی راه حقیقت رهنما شیخ و شاب
خازن گنج الهی مخزن اسرار حق — خواجه هر چار حد داور هر هفت باب
بیخ رحمت شاخ احسان میوه نخل وجود — اصل طاعت علین ایمان ثمره شهد ثواب
دست قدرت شیر و شمشیر خداوند جهان — زوج زهرا ابن عم و صهر رسول مستطاب
عالی اعلا علی ابن ابیطالب که هست — در بر او از لباس واجب و ممکن ثیاب
در لباس واجب و ممکن میان عقل و عشق — رو رقم بو اندر این دریاب ای بیم انقلاب
شهپر عقلم بود کوتاه و جاهش بس بلند — لاجرم چون [illegible] نتوانم پریدن با عقاب
گر بزم عقل ممکن خوانمش نبود روا — ور بقول عشق واجب دانمش نبود صواب
گر بگویم عقل بیگانه است او را بس غریب — ور بگویم عشق دیوانه است نیست بس عجاب
گر عنان عقل گیرم همی دارد در رنگ — ور رکاب عشق جویم همی [illegible]
گر دلیل واجبش آرم که او باشد قدیم — بیم تکفیرم بود اندر میان [illegible]
در لباس ممکنش پوشم بقدر چون همش — جامه چون کوته بگاه [illegible]

گر امام اولش خوانم بود عقلم دلیل   ور فروغ ثانیش دانم بود رایم صواب
لاجرم در گوشهٔ میدان ستادستم خمول   نه عنان سوت کریم نه گران سازم رکاب
واجب حکمی نما اندر لباس باد و خاک   فکن واجب صفت اندر قبای نار و آب
او بزرگ آیینه باشد که در هر آینه   نو شود اوصاف حق چونان ز روزن آفتاب
بی ولای او نمی روید گیاهی از زمین   با رضای او نمی بارد گهرها از سحاب
نام حزم او بود اینجا هفت زورق سو سکون   ورنه در روز نخستین خود فرو رفتی بر آب
نام عدل او حجاب شد اسکندر بود   ورنه بر یاجوجیان کی شد قفل را احتجاب
التهاب تیغش ار بر صفحهٔ عالم کشند   خلق دانند اهرمی گویند از آن التهاب
ایخداوند جهان ای در حق ار ثبت دین   در بانگان گوهر ذات تو فرد انتخاب
روز مولود است و عید کنون یا تبریک من   گوهر مدحت برم در نزد صدر مستطاب
شمس آفاق فقاهت آسمان شوکت آنکه   می‌نهد در گردن آمال زبخشش طناب
منبع دانش محمد معدن احسان علی   آنکه در علم و عمل از ایم وز آن شهره یاب
قطب دین اصل و فرع فقه هدایت زهد صرف   زینت محراب و منبر مقتدا ر شیخ و شاب
ایخداوندی که من از رشتهٔ نظم بلند   در نثار تو همی گوهر ازه بندم بر کتاب
لب فرو بندم ز مدحت زانکه اندر مدح تو   شعر من چون ذره‌ای ماند که پیش آفتاب

تا جهان باقیست اندر حفظ ملت باز مان
زانکه گیتی خالی از عدلت و پر از انقلاب

[illegible]

عید غدیر شد ای ترک سیمتن   کن تازه جام سو از آن می کهن
بر خیز و مژده بر اکنون بمرد و زن   وز من بگو چنین کز حق ذو المنن
شد نائب رسول امروز بو تراب

بر کو بر دمان کز لطف کردگار   اسلام شد قوی دین گشت استوار
طغیان و کفر و کین گردید خوار و زار   این گشت سرنگون و آن ماند پایدار
این چهره برفروخت و آن رفت در حجاب

شکر خدا رسول کز فر ایزدی   شیرازه خورد باز دیوان احمدی
گردید استوار دین محمدی   وز یمن شیر حق رو بر رشیدی
شرع نبی نمود تا در صف حساب

از حجة الوداع شد در غدیر خم   آن مصدر ازل و آن صاد در رقیم
افتاد بان گروه از شوق اشتلم   روز می است و جام کو یا بیگ قم
تبریک عید سوزان لعل گون شراب

کاندر غدیر خم از خالق جلیل   شد نزد مصطفی فرخنده جبرئیل
گفتش پس از درود کای سید جمیل   باید کنی بخلق در شرع خود کفیل
شیر خدا برا از هر که انتخاب

از شوق پس منبر برخاست در زمان   منبر بپا نمود شد بر فراز آن
بالید از او زمین بر هفت آسمان   بارید شو آسمان انجم بر رایگان

تا بینده چهر او زاین هفت گون قباب

بر گرد مصطفی زان خلق خیل خیل   گردند در زمان از اشتیاق میل
ذی حق روان شدند همچون روند سیل   بر خلق چهر او تابنده چون سهیل
یا آنکه بر سپهر رخشنده آفتاب

برخاست قال و قیل چون از بحار موج   بنشسته جا بجا صد حلقه فوج فوج
چون خانه‌های رمل هر گوشه فرد و زوج   اغیار در حضیض اخیار بر به اوج
این یک به خرمی آن یک با اضطراب

دست خدا رسول آن شاه حق پرست   افراخت ز سپهر بگرفت چون بدست
گفتش به آن گروه کای از بلند و پست   دانید یک به یک زاین خیل هر که هست
از من خلیفه است بر دل ابو تراب

از گفت مصطفی آن خیل مردمان   گردند خرمی گشتند شادمان
تنها نه آن گروه یکسر ز انس و جان   نی نی که جن و انس بل هرچه در جهان
بودند روی عجز بر بار آن جناب

ای مظهر خدای ای گوهر ازل   ای سر کردگار ای نور لم یزل
ای مصدر کریم ای صاد راد ول   بی حب تو همی طاعت بود حیل
بی بغض تو همی عصیان بود ثواب

مقصود حق تویی در حیز وجود   از هرچه از عدم وز هرچه در شهود
بی ذات تو نبود آثار هست و بود   بی ریشه نادهد هرگز نهال سود

بی ناخدا رود کشتی بقعر آب

تو آنکه کمی از خاک راه تو   هر هشت گون بهشت قدری ز جاه تو
والشمس آیتی از مهر ماه تو   واللیل شرحی از موی سیاه تو
جز نیست مدح تست این چار گون کتاب

شاها من از الف گیرم بکف قلم   بر صفحهٔ سپهر مدحت کنم رقم
تا بو که قدسیان خوانند دم بدم   شاید که از کرم برهانیم ز غم
امروزم از معاش فردایم از عذاب

تا از نثار تو بر سر مراست تاج   نقد سخن بود در ملک من رواج
آسوده ام ز غم فارغ ز احتیاج   وز شوق مدح تو چون عاملان حاج
از هرچه خرم چون صدر مستطاب

صدر بزرگوار سلمان راستین   چرخش بر آستان زهرش در آستین
علمش بکار شرع شغلش بحفظ دین   فکرش همه بلند رایش همه رزین
قولش همه صحیح فعلش همه صواب

ای جوهر کمال دُر گوهر هنر   ای زیور خرد و ای افسر هنر
ای آسمان فضل و ای اختر هنر   نام تو سر خط است در دفتر هنر
دست تو در سخاست بارنده چون سحاب

این نه سپهر پست جاهت ز بس بلند   با مهر رای تو خورشید بهره مند

نا دیده چون تو دهر فرزند ارجمند — از روم تا به چین و ز بلخ تا خجند
زاین چار گونه نام زاین هفت گونه باب

صدرا بمدح تو زاین چامهٔ بلیغ — آورده‌ست گهر لیکن همه صحیح
الحق که جان دهد ز انسان دم مسیح — از صدر و ذیل او تا بنگری فصیح
قانون همه درست مضمون هر لباب

زین سو بفکر خویش کردم مقابله — تا در میانش کنم در موقع صله
گر خصم من کند با من مجادله — چون مصطفی که در یوم المباهله
جان آرش ز تن دل سازمش کباب

سبحانی آن منم کز شعر آبدار — بیآراستم هر کوهر چو نثار
لیکن بر جود تو ای صدر کامکار — بیشم ز بیش اگر نفزا اعتبار
زاین بس سخن بنظم ندارم بهیچ باب

زاین چامه داد و سو بردم بیش رنج — زاین رنج بخشیم تا بوکه جاه و گنج
گوهر نثار دش هر جا [illegible] — هر گوهرش در صد ازرم روم و رنج
هر یک بهتر گوهری بس فرد و انتخاب

تا هفت آسمان در سیر صبح و شام — خورشید سو بود تا در فلک مقام
تا شخص پاک تست محبوب خاص و عام — هر آرزو که است از حق لاینام
بادت ز کردگار با کفته مستجاب

عید غدیر [illegible] در مدح
حضرت [illegible] امیر علیه السلام
و [illegible] جناب [illegible]
[illegible]

پیشتر از کلید و روز کاید عید عجم — آمد عید غدیر بر عزت نوروز جم
بارگه دست باز بر در فخر امم — بو کبش فوج فوج خیل سپاه و حشم
دولتش اندر یسار شوکتش اندر یمین

بستان بر دی نمود ز لاله بار و بروت — گلبن ز ابر بهار شکوفه بود اد قوت
یمن عید غدیر ز ایزد لایموت — زبرجهان سپهر درآمد از برج حوت
گشت به برج حمل فرخ مهر مبین

ز اعتدال هوا دمید از فلک و خشت — بیشتر از سرخ گل بنفشه در طرف گشت
بستان از دست دی گفت بگل سرگذشت — چمن شد از نوبهار ثانی باغ بهشت
دمن شد از فر عید ثانی خلد برین

ز دست باد خزان بود دل باغ داغ — ابر بهارش کنون کرد ز گل تر دماغ
شکوفه افروخت باز بباغ و بستان چراغ — ساقی گلبن گرفت ز لاله بر کف ایاغ
بمی کشان داد از یاسمن فروردین

بلبل بر شاخ گل آمد و آواز کرد — از پی تبریک عید خرمی آغاز کرد
نوا از آواز سو ز شور و شهناز کرد — گاهی رخ در عراق گاه بشیراز کرد
گفت که صهبا نکوست خاصه بفصل چنین

از بیت ز بیار من خیز و مرامی بیار — یمن عید غدیر باده بیا [illegible] بیار
زان می چون آفتاب بکاسه کی بیار — زان کلاشیا همه از آن بود می بیار

کو شد بخم غدیر حضرت [illegible] الاولین

گفت ابر مصطفی ز ایزد لا ینام — آیهٔ یا ایها الرسول تا اختتام
نزول آن آیه سو گشت نبی شاد کام — گردش منبر بپا نمود در آن مقام
گرفت و گردش بلند با نوی محبوب دین

ز بحر مواج نطق گوهر عنوان فشاند — سخن بتوحید گفت ثنا بپایان رساند
توسن فرمان در آن عرصهٔ ابلاغ راند — یکایک سو زان کرده بجادهٔ شرع خواند
که هست در دین حق علی مرا جانشین

ز کرد ختم رسل یکایک از آن میکشان — شدند ذی بو تراب ساغر بر سرکشان
به امر پروردگار تمام آن سرکشان — چو خورده کوکب که در طریقهٔ کهکشان
گرفته از بیعتش طریق دین مبین

فرا شد از آن گروه بر فلک غلغله — فرو شد از قدسیان تا بزمین ولوله
بخ‌بخ می ایخ [illegible] صنف جو جاج در هر وله — ایخ یکی از آن واقعه آن یکی از این مرحله
که خاتم شرع یافت زینت از این نگین

ای ز وجودت بود ربط وجود و عدم — آمده از جود تو امر حدوث از قدم
علت غائی تویی ز خلقت بیش و کم — از پی تعظیم تست پشت نه افلاک خم
وز پی انعام تست نعمت روی زمین

دست مشیت گرت بر کشد از رخ نقاب — بقدر یک ذره نیست ز پرتوش آفتاب
تابش خورشید چیست که آرم اندر حساب — العجب از این شگفت ز جامهٔ نار و آب
داخل از این و آن خارجی از آن و این

جفت با کردگار ولیک اندر صفات — طاق در روزگار از همه ممکنات
ایکه بود مهر تو کشتی بحر نجات — مدح تو نارم نمود بصد هزاران لغات
عذر ثنایت نکوست بمدح مصباح دین

حجة الاسلام آن حضرت شیخ کبیر — افقه اهل زمان بلکه علیم و خبیر
بمجد چرخ علا برای مهر منیر — بعلم بحر محیط به جود ابر مطیر
بفضل کهف انام بزهد فخر مهین

آنکه شریعت مصون هست ز تأیید او — مزاج ملت صحیح گشت ز تبرید او
طریق تمکین اوست الحق تمهید او — بگردن مرد و زن رشتهٔ تقلید او
چو رشتهٔ کهکشان بر فلک هشتمین

ایکه بود درگهت بوسه که خاص و عام — دیگر چو سن مهر و ماه بصبح شام غلام
رو ز غدیر خم است زیبد گشت برانام — و بر ژه نه بر شاعران به هر خواص و عوام
بخشش [illegible] از یسار باشر ز [illegible] یمین

تا که پس از هر خزان همی رسد نو بهار — تا که بهر [illegible] نالد بر گل هزار
نالهٔ خصمت بلند چو رعد از کوهسار — لالهٔ طاعات تو ز لطف پروردگار
همیشه اشکفته بار بهمن و فروردین

خانهٔ سلطان عظیم الشان ... سلمان ... علیه السلام

در مداین زبهر سلمان در زمان شد منتظام کان درازان در شرع نبی یافت قوام
آن یکی ساحت بغداد دگر این بار فروش اینچ یکی سو بعجم آن بعرب بود مقام
زان یکی سست وضعیف آمد بس بابه کفر زین یکی سخت قوی گشت طریق اسلام
آن یکی زیب وشرف داشت زسلمان رسول این یکی فرد بها یافت زسلمان امام
خواند آنسلمان سو ختم رسل زاهل البیت کرد اینچ سلمان سو فخر جهان فخر انام
بود آنسلمان سو کر به بدن جامهٔ زهد هست این سلمان سو خرقهٔ تقوی باندام
داشت آن سلمان کرداغ اطاعت بجبین دارد اینچ سلمان از طاعت حق عیش مدام
گر از آن سلمان شد شهر مداین معمور ملک دین یافت ازاین سلمان تعمیر تمام
هست اینچ سلمان در شرع نبی نایب دین بود آنسلمان کر نایب مخصوص امام
رفت آنسلمان از ساحت عجم کر بحجاز هست این سلمان سلمان حجاز در نام
بود آنسلمان زآغاز بکیش زردشت هست اینچ حافظ شرع نبوی تا انجام
کرد آنسلمان سو شیر اجم قصد هلاک دهد این سلمان سو بوسر بیا شیر کنام
بود آنسلمان سو خارکن بیشه ولیک هست اینچ سلمان سو جود وسخا شیوه مدام
داشت آنسلمان بلجامهٔ نکلیں در تن دهد این سلمان صد جامهٔ رنگین برانام
بود آنسلمان در عهد رسول مدنی هست این سلمان در غیبت کبرای امام
اگر آن سلمان سو پارسیش بود لقب لقب اینچ سلمان سو باشد سیف الاسلام
پشت دین ... هدا شاخ ورع ریشهٔ زهد زیب محراب وفر منبر وفرهنگ کلام

فلک مجد وعلا اختر آفاق کرم زهی چهر وسکون سرخط طغرای مرام
حامی دین مبین ماحی مجموعهٔ ظلم منبع علم وعمل مطلع جود واکرام
پیش تمکینش افکنده فلک نعلین سر در پیش بهر تعظیمش استاده فلک چون خدام
کوه در نزد جلالش چو یکی کاه حقیر کاه با حسن مدارش چو یکی کوه جسام
چرخ برخنگش از کاه کشان بندد تنگ مهر بارایش بکشاید لب از پی کام
در بر توسن فکرش نتوان گام نهند کر به اصطبل خیالند هزاران اوهام
ایفلک رتبه تهاایکه بخوان نعمت نیست جز قرص جوین بیش بجود تو تمام
یا بالایتام ترا زیبد کفتن که بجود زر ونان چیست که بخشی سر وجان بر ایتام
شرع سو الحق باید چو توئی شخص امین تا شود در طرق شرع رواج اسلام
از قمر تا بزحل خادم درگاه تو اند کز پی خدمت تو جمله نمودند قیام
آن کند بنده که در کهت از بهر خدا اینچ بجو شنود از پیغمبر وآن یک امام
آن توئی بر زبر مسند شرع نبوی یا که شد ماه برین گنبد فیروزه فام
اینچ منم پیش جلال تو مدایح برکف یا که خورشید به اورنگ ششم کرد مقام
آن توئی کز کف زربخش خداوند کرم اینچ منم کز لب جان بخش خداوند کلام
راد ممدوح منا قدر چو من بنده بدا خاصه اوقات مدیح تو زخط انجام
قادر مدیح تو جز من که بود تا که دهد غنه سو فرق ... زادغام
شکر یزدان که نه در وقت ثنای تو مرا سخن از لفظ برون ... الالهام

... در نزد عوام ...

تهنیت عید مولود علی علیه السلام ... عرض شد

تا برون آید بر صبح پیا از ظلمت شب شمس گردون زنیستان افق چون ضرغام
هر از ساغر توفیق کفت جام شراب
هر از شاهد اقبال برت ماه تمام

روز عیدست ای بت عیار همچو جان عید سو گرامی دار
در عشرت بروی او بکشای سر خدمت بپای او بگذار
بزمی آرایش از بتی بریک که بگرد رشک گنبد دوار
ماه رویان دراو گروه گروه سرو قدان دراو قطار قطار
یکطرف ابر یکطرف ساده یکطرف چنگ ویکطرف زنار
می ومینا ونقل وشهد وشکر دف وطنبور ونای وبربط وتار
جام در دست ساقی کشمیر تار در چنگ تار ترک تتار
اینچ یکی پرده را ز موسیقی راست انگیز نواچو موسیقار
~~آن یکی جام سو بصد آهنگ~~ ~~بخشد انهم بر بنال گسار~~
آن یکی بر لحن باربدی چو نکیسا به تار خوش گفتار
ساقیان سو صدا ز نوشانوش خیزد از آن میانه تا بکنار
همه از بلبهٔ ولایت مست همه از لطف ایزد هشیار
یکی محو طرهٔ جانان یکی مات غمزهٔ دلدار
همچون قدسیان بوجد وطرب همچون انسیان بجام وعقار

همه سرمست نرگس معشوق همه سرگرم خواندن اشعار
همه اندر پذیره عید که هست روز میلاد حیدر کرار
آفتاب وجود را مطلع آسمان شهور سو انوار
آنکه در عرش همبر در سخن شب معراج با رسول کبار
صهر وابن عم پیمبر پاک دست وشمشیر قادر قهار
از همه طاق وجفت ذات احد نه بد انسان که بو جفت به تار
مرشد پیک جبرئیل امین مظهر لطف ایزد دادار
~~معنی باء بسملهٔ قرآن~~ ~~نادر احمد تا صراط علی~~
شیر یزدان نهنگ بحر وجود فلک ایمان پلنگ پیل شکار
مطلع العلم ومظهر الاسماء منبع الجود مشرق الانوار
علت امر کن علی که از او ست اینهمه هست وبود سو مقدار
خود معات اینچ سخن به نهان گوش جان تا نهایت اظهار
گشت هفتاد حرف کن به عدد کان به عین علی گرفت قرار
صورت ودست قادر ذوالمنن پشت وبازوی احمد مختار
دانش از در میان نبود نبود بطریقی نبی نزد دین دیار
دین زبازوی او شده است قویم شرع از تیغ او گرفت عیار
اینچ نه هر حسن که کند در خیبر آهنین در ز قلعهٔ استوار

وصف او خارج است زاندیش
جزئی از مدحش نشاید گفت
عرش بر قنبرش کند تعظیم
اشتر نه فلک ز کاه کشان
از یسارش ملک گرفته یمین
زمی از حزم او بود ساکن
ایکه بار رای تو نباشد سود
آدم از رحمت تو شد سرور
نوح کشتی تو داد نجات
مهر مهرت لب کلیم ببست
خلعت خاصه ای ندادت خلیل
عیسی مریم از تو شد به سپهر
با همه در جهان بدی تو معین
[illegible]
خسروا ای که ممکنات همه
مهر طبع کشد برشتهٔ نظم
به که شرم آیدم ز مدحت تو

مدح او هاریست از گفتار
همه مخلوق تا به روز شمار
چرخ بر دلدلش برد زنهار
بر کف قنبرش سپرده مهار
و ز یمینش فلک گرفته یسار
فلک از عزم او بود سیار
رنگ گل بود هزار سعی بهار
شیث از خدمت تو شد سالار
ورنه یماند کشتیش از کار
خاست کز رب ارنی استغفار
از چه بردا بسلام گشتش نار
ورنه تا حشر بود بر سر دار
همچو با مصطفی که ظاهر یار
[illegible] یار
از یمین تو یافتند یسار
در نثار تو لؤلؤ شهوار
بولایت قسم ازین گفتار

مدح خورشید و ذره نابود
سیر بحر عمیق و ماهی خورد
پس نکوتر بود که از در عجز
سیف الاسلام انکه بار اثش
ای خدیوی که آن کند کرمت
روز عید ولادت و سزد

وصف دریا و قطره نادار
بزم سیمرغ و سعی عصفور سار
عذر مدحت برم الصد کبار
نبود مهر و ماه سو مقدار
بزمین هر چه سو که ابر بهار
عید سو جان و سر کنی ایثار

تا قرار است ماه سو به سپهر
بار بر مسندت همیشه قرار

بخ بخ از این ولادت کز لطف کبریاش
بخ بخ که از شرافت این مولد شریف
بخ بخ از این ولد که بذیل وجود او
بخ بخ از این ولد که بود ممکنات سو
بخ بخ از این ولد که بود خاک پای او
بخ بخ از این ولد که بود عرش گردکار
بخ بخ از این ولد که بود بهت و بود سو
بخ بخ از این ولد که از او دین کردگار
بخ بخ از این ولد که ز اصلاب شامخه

اجزای ممکنات بقا یافت از بقاش
روشن شده است دیدهٔ امکان ز خاک پاش
ایجاد کرده بار خدا هر چه ماسواش
برد این ولایت او دست التجاش
بر دیدهٔ ملایک برتر ز توتیاش
با قدرت و جلال و شرف کنج انزواش
این رتبه‌ها جو ابر همت هماش
پاینده گشت در طرق شرع مصطفاش
شد منتقل ز آدم تا صلب مرتضاش

بخ بخ از این ولد که ز بطن بتول بود
تا چند بر عروس سخن پرده افکنم
گویم چرا نگویم بی پرده نام او
یا معشر الخلایق مولود آن شهیست
مولود آن شهیست که پیوسته مصطفی
یعنی که روز مولد پاک حسین بود
شاهنشهی که داد خدا اش بروزگار
چون مادر و برادر و بابش بخویش برد
آنی جدا ز خویش نکرد این پیمبرش
آنسانکه بود پیش نبی همچو جان عزیز
از آنکه آنسزد که بگویم خدا توئی
نبود اگر رسول تو یزدان چرا نبود
دعوت نمود بر تو رسولان خویش سو
و [illegible] که شرط عبادت ولای تست
[illegible] است کردگار بهر یک پیمبران
خود شد معرف تو ز آدم الی مسیح
تا نام ظلم راه نجوید به کردگار

پیوسته در تکلم همواره در دعاش
گیرم که شور فحل همی بنگرد لقاش
خوانم چرا نخوانم بر دوستان ثناش
که مدامین وحی خدا خادم سراش
او سو ز خویش خوانده و خود سو ز اقرباش
ای حبذا ولادت و ای حبذا ولاش
مامی چو دخت احمد و بابی چو مرتضاش
در خانهٔ بتول نبی تحت یک رداش
گاهی بسینه دادی و گاهی بکتف جاش
ز انسان عزیز بودی در نزد کبریاش
باشد خدا رسول تو بر جمله انبیاش
عرض ولایت تو بهر یک جدا جداش
مهرت اراده کرد و همین بود مدعاش
طاعت بجز ولای تو کی در جزا جزاش
کز مهر تو رهاند هنگام ابتلاش
خود شد مبلغ تو ابر خیل اتقیاش
تا شرط بندگی شود از بندگان اداش

یا رب بقرب فاطمه و عترت رسول ۳
یا رب بسوگواری میر احد علی ۴
یا رب بر این ولادت برحق که دین تو

یا رب بحق جمله امامان اولیاش ۵
یا رب به بردباری فرزند مجتباش
تا روز رستخیز بپا باشد از وفاش

ما سو بروز حشر مران از بر حسین ۴
ما سو بهیچ سو مخوان جز که در لواش

فلک سو تا قیامت هست بر لب حرف تحسینش
نبود گر طفیل ذات این مولود بود او
بهر روت مشیت بود در کتم عدم پنهان
برون سر نجم قدرت نشد از پردهٔ وحدت
مشیت خود تقاضا داشت از وحدت سوی کثرت
سبب فرمود این مولود سو از خلقت امکان
زهی فرخنده مولود که فلک نعل نعلینش
سخن بی پرده گویم هست این مولود آن شاه
ولی حضرت داور امام المنتظر مهدی ۲
وصی احمد مرسل که با کفار اندر کین
شهنشاهی که با تیغ دو سر در شرع پیغمبر
جهان از تعدل او خالی شود که نشو رش

جهان عقل کزین مولود باشد فرد تمکینش
کشید روز اول کلک قدرت خط تزئینش
بامکان گر نداد حق از این مولود تزئینش
نشد گر به کثرت از حجاب الف سبعینش
بکثرت کرد از این مولود بر با هر جا تعیینش
شرف افزود عرش و فرش سو از طلعت طینش
شرف دارد دو صد کرهٔ سپهر و ماه در بینش
که باشد بر نجم المرسلین ختم [illegible]
که در عدلش نهد حفظ [illegible]
کند کار امیر المؤمنین [illegible]
برد بنیاد کفر و شاخ ظلم [illegible]
که در دین نبی کس [illegible]

زهی کز بهر خصم تو جزا بود جزا ایزدان — بکار شربت کوثر دهد زقوم و غسلینش
نکو خوانده ترا ایزدان ثنا فرمود در قرآن — بدانکه ش ترا از حق بپمبر کف نفرینش
بروز حشر یارت سو چه بیم از آتش نیران — که با مهر تو باشد بهشت جنت دار افرینش
کند جو سنگ از مهر تو میزان عبادت سو — به پیش کوه عصیان قدر آن جو سنگ سنگینش
وجودت آن شرف دارد با سلطان بر همه اشیا — که جسم از جان و یا در پیش گل آبان ز تشریفش
اگر در چیز هستی به اشتر یخ به کرد دهنی — به برگ و بار هستی سو دمی وندانه اسینش
شها انکه جهت آن کند با دوستان تو — که بار نو بهار از طرف بستان بر ریاحینش
از این مداح نا قابل که دارد نام سجاعی — نظر فرما ز رحمت روز رستاخیز الف چمنیش
به گرداب معاصی کرده مستهلک بجو لیکن — ترحم کن بجودت زانکه باشد از تحسینش
حمی نازید دفع بر وجودت شخص بار [illegible] — نباشد با التبع جیزان مناسب غیر تحسینش

سخن بار بر خصمت ز اوج جام زقومش
هر دو بار بر یارت ز کوثر آب شیرینش

زجا خیز ساقیا یکی جام باده ده — یکی جام باده ام ایا قلب ساده ده
زمن تنگ دل مباش بر وشکانه ده — نشین با رخم ز دست قدح ایستاده ده

بزن زان می رحیق بده جام یکمستی

[illegible]ن یکی نغمه ساز کن — همایون چرخ سو برو ترک تاز کن
[illegible] رخ اندر حجاز کن — حصار عراق سو رهاور طراز کن

که شهنا ز شد بلند بذکر هو الغنی

[illegible] خوان می کهن که تا تازه جان کنم — بدن سو روان دهم روان سو توان کنم
بلغو انحصر کمال یخ اندر عیان کنم — وزین ژرف بحر طبع گهرها عیان کنم

چو گوهر گهر که بکشش کنند صد چو معدنی

بو بزه که صبح عید عیان شد ز شرقا — چو خورشید خاوران ز بحری معمقا
بر سر تاج رحمتش ز گوهر مغرقا — ز نور و لا یتیش در آن تاج ابلقا

بر ابلقش عیان جلال بهمنی

چنین روز در غدیر خم می بجوش شد — ز جوشش بمیکشان می صاف نوش شد
وزان نوش کاینات بمستی ز هوش شد — ز بیهوشی آنجنان بفکر سروش شد

که تا چه بودش کلام ز فرمان ذو المنن

بر مصطفی رسید همین پیک ایزدی — رساندش بر آنجناب تحیات سرمدی
بگفت ایکه از ازل وجودت مؤیدی — علی سو شرع خویش ستایش بنه والیدی

ایرش ز حق نشان بهر عالی و دنی

نبی در زمان نمود یکی منبر از قتب — فرا رفتش از نشاط زبا خواهش از طرب
بگرفت بازو علی گرفت و بگشاد لب — که این مر مرا وصیت [illegible]

ز کینش بو عذاب چو از مهر شی ایمنی

بدستش دهید دست که دست خدا استی — ز مهر دست رو دست با دین [illegible]

زهی دست حق که شکل کی ستی — همه دست ممکنات ز دستش بپا ستی

ز دستش بپا بیات وجو تکونی

زهی دست کردگار که عالم بدست اوست — از آن سر بلند چرخ که خود پای بست اوست
نقاش بعرش نی که این رتبه پست اوست — خرد مست هوشیار ز جام الست اوست

کز آن جام وحدت است ظهور تعینی

با همه صد ز ممکنات بذیل جلال اوست — نه افلاک سبزه جو ز جوان نوال اوست
کم از ذره آفتاب به پیش جمال اوست — شب تیره آیتی بر تیره خال اوست

چنان چونکه صبح راست بر روش ارغنی

بو شمس شمسه تقر بوس استرش — بو کوی نه سپهر بجو کاه تنقبرش
در بنده اند مهر و ماه بلال و بو ذرش — نگلین وجود یافت تزئین ز خنصرش

بنا جز ید علی بودش تزینی

شها ایکه ممکنات بر گوهرت خذف — الهی ممکنات سو وجودت دهد شرف
بمنبر گهی بخلق زنی کوس من عرف — گهی در بگوند ایا شحنة النجف

گهی میر دستگیر بسالار مدینی

بو حال [illegible] رد کنم بهر سوست رو [illegible] تو — ز هر لب که بشنوم بجو گفتگوی تو
[illegible] بود در بکوی تو — چو کعبه چو سومنات پی جستجوی تو

عجب در اجیس صفا سکم اندر بمکنی

شها در نثار تو مرد طبع گوهرین — شکر باشد از بسیار گهربار دارمین
چو مدحت کم بیان بر صدر راستین — بگوش دلم ز عرش رسد بانگ آفرین

که الحق زهی کلام بدین صاف روشنی

خداوند کار شرع همین صدر مستطاب — فقیه بزرگ امام خدیو بزرگ باب
محمد علی که زاوست همچو به حساب — ز کف کریم اوست کم از ذره آفتاب

ز لطف عمیم او کند خوشه خرمنی

دیا در که سخا بر از هفت کون یمی — و یا در زمان جود بر از هفت طارمی
که بارش سحاب که تابش انجمی — که عزم برق سیر چو چرخ معظمی

زمین وار به حزم ز فرط فروتنی

سزد گر مرا نه جو ستانی به برتری — از این نظم پارسی در این جشن حیدری
بجز یک [illegible] تن مراکه دارند سروری — کسیرا نزیبد ابر من برابری

دگر این گمان کنند لعلی دان بگو دنی

الا تا بهر بهار دمد گل بباغ و راغ — الا تا بباغ و راغ چمد عندلیب زاغ
الا تا که سرخ گل نهد در بکف ایاغ — حسود ترا چو گل ز غم سینه باد داغ

بهار تو تا قیام نیاید بر بهمنی

عید آمد و خرگاه بر سپهر مینا زد — میخ آن بغبرا کوفت قبه [illegible] بالا زد
فرش سو بورش اند اختر رشته [illegible] زد — خلق سو در آن خرگاه [illegible] صهبا زد

پرده سو بیکو کرد زان جهات فروانی

ای پسر چو عید آمد ایرش باشه مستی کن   سربلند از خواهی بار عید پستی کن
بار عید پستی سوزان می الستی کن   آن می الستی چیست رو خدا پرستی کن

وان خدا پرستی نیست جز بشر بجهانی

ساقیا ز جا برخیز فکر پارسائی باش   باهنوش و شکر کن ساقی خدائی باش
اهل بزم بیگانه اند در به آشنائی باش   همچو طوطی اندر نطق در سخن سرائی باش

شرح مستی می سو فاش کن زپنهانی

خیز و دامن طاعت زامتثال بالا زن   بار خم ثقین وز دست جام کرو صهبا زن
از طرب صلا بر خلق زاین می مصفا زن   تیغ نطق سوز نیام بر سر معما زن

تا شود کر این مشکل خلق سو کن آسانی

می چو می می وحدت گر ظرا وست و پاک   ابتدا الفرق رسول هست تاج لولاک
زان سپس تجلی کرد در وجود افلاک   مستر اش بهوش آورد هر چه خلقت خاک

از حدود حیوانی تا مقام انسانی

خاک آدم خاکی زاب آن تخمر شد   تاج جاعل فی الارض بر سرش زد او رشد
[illegible] لوالامر پس برکلیم اندر شد   از دمش دم عیسی ایا روح پرور شد

وز رخش خلیل از نار گرد پر ستانی

بو [illegible] می وحدت باغ سو تار کرد   بوستان گر هست سو رنگ نو بهار کرد

که زبربط قدرت ناله هزار کرد   که بباغ لاله حسن ژاله بار کرد

گاه لاله فرمودش از خدا ثنا خوانی

بلبش سرخ گل بلبل یافت قرب ادریسی   گل ز فر بلبل داشت نغمه فرنگیسی
هر دو متفق باهم در مقام تقدیسی   کام حق فرود آمد با جمال بلقیسی

در غدیر خم بگذاشت مسند سلیمانی

کرد پس از قتب احمد منبر گران مایه   منبری که عرشش پست از بلندی پایه
منبری که خارج بود از حد و پیرایه   شد بلور آن منبر آفتاب بی سایه

انکه آفتابش کرد آفتابه گردانی

مصطفی در آن منبر کرد میل بالائی   بازوی علی بر داشت نز پی مینائی
پس بخلق فرمودش با کمال شیوائی   کام حق فرود آمد در شریعت آرائی

تا کنید شان بیعت با علی عمرانی

زان بشارت عظمی آن گروه آزادان   مست از آن می صافی چون زهاد آن افتادان
در بهجت حیدر تن بتن همه شادان   چرخ گفت کای سرور خانه تو آبادان

عرش گفتش ای مولا دولت تو ارزانی ...

ای شهی که از رفعت جا به لامکان داری   مسند جلالت سو برتر از جهان [illegible]
که بعالم اشیا سر ز طیلسان داری   که بصورت معنی خلق انس و جان داری

که چو خالق بر خلق از ره نگهبانی

تا تو در حضور از غیب رخ با تجلا کردی   از کسوف وحدت صرف جلوه از ولا کردی
وز تجلیات ظهور کثرتی بپا کردی   ذره سوی ایقان داده با خدا آشنا کردی

قطره سو روان دادی بحر بیکرانی

بستر زخدمت عرش خاک روب درگاهت   چون زمین فلک در شرف بیت از بلند رجاهت
ماه نو نزار از بیم پیش تیغ جان کاهت   چرخ در دل خورشید کوفته میخ خرگاهت

تا فراهند مسند از حدود امکانی

هم بر آیه قرآن اولین نزول تو   هم برای تو خطا سجده قبول تو
هم باحت عذرا همدم بتول تو   هم بقرب او ادنی یاور رسول تو

هم کنز زپردهای غیب بر درفشانی

خسروا چو سبحانی کمترین ثناگویت   باد صد امید و ها آمده است در کویت
هر چه هست در هر حال روی او بسوی تو   قطره ای عطا فرما تا انجم هست از جویت

تا این گدا نه جز خواهد در کوی سلطانی

با عنایت ایجود زمانه اگر راش   هم طراوتی در نطق بی سروش و الهامش
هم جلالی در طبع تا هجوم انعامش   هم روا مدار از چرخ در بن تنگ ناکامش

زانکه هست هر حسنی در صدر ایمانی

تا رسید الاسلام انکه جواز اوست پاینده   کو هر از زبر وجود کو هر بیت از زنده
[illegible] دست در سکرات عسل از او شکر زنده   رای او کند الحاق رفته سو در آینده

علم او عیان سازد نکته‌های پنهانی

هر علوم سو دانسو با کمال صرافی   چه ز صرف و نحو و رجال چه ز جفر و جغرافی
حکمتش همه محکم هیئتش همه وافی   هم اصول و فقه و عدد چون نجوم او صافی

هم بیان منطق او نیست رو برو برانی

الحیم بردرت نه چرخ جبهه سو بهر نماز   پیش رای تو خورشید رخ نهد بعجز و نیاز
اندر این چکامه اگر تا چو حقه است طراز   شعر نیکه سحرست این سحر نیکه بل اعجاز

تانیش بهار اول اولش بهار ثانی

لیک بین مرا که بطبع تا نیم و کانم   نیز تو اگر شد راست از بخت ارکانم
ماه نو نباشد پیشانیم قرص از خوانم   وافتاب از خدمت آفتابه گردانم

نه بپهر سو طبع آورد بمهمانی

تا که برکف علیاست پایه زنی و مستان باشی   سر بلند از خواهی برخود تا جان باشی
و بره در بهشت عذر از عطایم و لکان باشی   وز حدود هر سخن در مقام احسان باشی

تا این صفت بود باقی و این جهان شود فانی

تا که خوب نغزست در صناعت اشعار   تا که صنعت تجنیس از نخست بود در چار
تا که حسن صدر و عجز بحد است در گفتار   حاسد ترا از عجز جان بار بر سر دار

یاور ترا باد احد در سند ارزانی

در منقبت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

عید غدیر آمد و رسید مرا بمشکو
از رخت بهر سو قدا و زخت عیش سو رو
یعنی که باده باید بر حالت سخنگو
یعنی که عیش آید در کار طبع نیکو
تا در بعیش و مستی شکر بچکد ز منطق

اندر فراز چرخ برزد ز عیش خرگاه
کی در بنام در شاهین زنی که در سحرگاه
آیات او ز ماهی بگذشت از بر ماه
رایات او فرا شد ذی کاخ لی مع الله
از بیخ نوبت عشق زد نوبت انا الحق

اندر یزیره عید مخلوق از همه قسم
از فرش تا بعرش از قد روح تا جسم
این یک بزنگی نام آن یکی بجود اسم
بر فرق خویش هشتند تاجی بهیئت و قسم
بودن بتاج هر یک از فر عید ابلق

ساقی زجا برخیز کایام اختلام شد
ایچ هفت کونه آبا مبهوت چار ام شد
می ده که در چنین روز دست خدا اکرم شد
یعنی که از پی حج اندر غدیر خم شد
وامد فراز منبر پیغمبر مصدق

در دست دست حیدر بگرفت و بنمود بالا
آنسانکه زیر آن دست شد نه سپهر خضرا
زان پس بخلق فرمود از امر حق توانا
بر هر که سیدم من او هم علیست مولا
تا یم بود ولیعهد وا یم وصی مطلق

ای خسرو دو گیتی و ای ابن عم محمد
ای دست قدرت حق و ی رحمت مؤبد
ای دیده دو عالم خاک در تو اثمد
کردار خاک کویت صد جنت مخلد

در مدح ... عضد الملک ابو شجاع علی ... گوید

علی زنار تیغت صد درزخ مطبق
گر خنگ همت سو چرخ برین نهد جل
در کهکشان کشاند آن خنگ سو براجل
اندر کمر تکاپو آن شهسوار دلدل
میدان ابرش سو این حمله تا بالکل
تنگ آیدش بجولان ازبس بود مضیق

در خود تو هویداست آیات ذو الجلالی
در تیغ تو مبرهن صد قهر لایزالی
در جوشن تو روشن آثار بی زوالی
در دست قدرت تست گنجینه معالی
در حضرت تخت نه گنبد مطوق

شاها تو آنکه حق سو لفس مشیتی
ذاتیکه مشیت محض کش دست قدرتستی
گاهی بخلقت خلق مقصود و علتستی
گاهی محرّد و صرف گاهی بگو تستی
گر یاد ربوبی که نوح سو بزورق

ای آنکه بی نیازی ز آرایش و تجمل
مدح ترا نشاید گفتن هم از تعقل
لاندر بکاه مدحت باهمت تأمل
دست خیال الهالنک با خرد همه شل
گر صد هزار قطران در صد هزار عمق

ز تیغ کج پی حفظ شریعت نبوی
براستی که شه از خوارجه دین ولک قوی
کشید باره پی دفع خصم دولت و دین
چنانکه مالک اشتر بلشکر اموی

هزار شکر زخصم ملک تهی شد ملک
ز تیغ خواجه بقانون شرع مصطفوی
بزرگوار خدیوی که برد رش فلک
زمین ببوسند از جان و دل بلابران کردی
امیر جیش سپهدار راد انکه سپهر
چو آفتاب ز رایش منیم کسب ضوی
ابو الشجاع علی عسکر عظام الملک
که در سخایم وکان بست و در سخن لغوی
بفضل و دانش و تدبیر جود و جاه و جلال
کسر نبد اندر جهان ادر رجله پنجه قوی
بگاه رزم ز شمشیر آن کند به عدو
که روز معرکه با خصم تیغ مرتضوی
ایا رسیده بجائیکه با شجاعت و تیغ
تراحجاز خوانند و جز ترا بدوی
بعهد جود تو مشغول بود که جز بم وکان
کسر فقیر بیابد ز سفاد علوی
کرم ز دست تو نازان بود بدان هنجار
که هفت گنبد گردون ز گنبد رضوی
بروز رادی تو بر در رش گرفت اقبال
چو طفل کودک اندر بدامن ابوی
زمانه در بر اقبال تو ندارد نام
چو اشجعان عرب با شجاعت علوی
سزد که دهر بشوید دفاتر بد و نیک
اگر به نیستی نیک و بد دهی فتوی
~~زبان که گفته بچون بار از توج ...~~
~~زمین بوسد ...~~
فلک ز جحن قهرت بعد سراسیمه
که هیچ کو مراد راست نیک کردی
سخن دراز کشیده است خوشتر انکه کنم
تدارکش بسوی کوتهی ز تند روی
دعا بذیل ثنایت اشارتیست مرا
اگر ز حضرت بجانی از کرم شنوی

در میلاد حضرت شاه ولایت مآب علی ... گوید

همی کشت طاعت از جود تخم احسان پاش
که تا بکشته بنکو همان نکو درودی
بران زدر کم خود خصم اگر بود که نگرد
ابو تراب باصحاب شرط بااموی
همیشه تا که جهد خون ز نشتر فصاد
بران حفظ بدن از طبیعت دموی
دل حسود تو خون بار و روز خصم تو شام
کف عطا تو کان بار و شاه عرش فدوی

نمیدانم چه باعث شد در این نیلی قباب امروز
کز آن تابنده غیرت عنبر ریحان امروز
نمیدانم چه باعث شد خلایق سو که از شادی
برقص اندر رهی بینم تمام شیخ و شاب امروز
نمیدانم چه باعث شد کرم در این حیز امکان
فرو بارد ز حق رحمت همی از سقف و باب امروز
نمیدانم چرا رقصند همچون ثابت و سیار
زمین و آسمان و خاک و باد و نار و آب امروز
نمیدانم چرا خیل ملک بازاز فلک یکسر
جبین سو بر زمین سایند از بهر صواب امروز
نمیدانم چه صورت کرد آن صورت کر زیبا
کز آن صورت تجلی الحق بمعنی کامیاب امروز
نمیدانم که در بار مشیت سو چه بود نشی دل
که شد از ذات قدرت اینچنین در خوشاب امروز
نمیدانم چرا شد زمین از عرش یزدانی
مگر اندر زمین یزدان ز رخ برکرد نقاب امروز
نمیدانم چه حرمت یافت خاک خانه کعبه
که گوید کائناتی لیتنی کنت تراب امروز
مگر در خانه کعبه تجلی کرد نور حق
که خاک او ز صد پهلو زند بر آفتاب امروز
مگر در کعبه بنهفتند یکسر مشت جنت سو
که روز خلق تا فردا است در این بیت بیاب امروز
مگر در کعبه مرئی گشت ذات واجب یکتا
که مسجود تمام ممکن آمد انتساب امروز

مگر خورا بحق راست جا در خانهٔ کعبه — که در ملت سجودش فرض شد بر شیخ و شاب امروز
مگر نور خدا در روز غیب اندر شهود آمد — که از غیب و شهود آید همی بانگ رباب امروز
مگر در کعبه شد میلاد پاک حیدر صفدر — که خاکش در دو عالم گشت فرد و انتخاب امروز
مگر مولود شه آمد که از وی خانهٔ کعبه — به بنیان قبله شد در دین ز شرع مستطاب امروز
یقین این فرد جاهی بود که من از کعبه برخیزم — بود از یمن مولود شه دین بوتراب امروز
هژبر بیشهٔ امکان علی ابن ابی طالب — که یکسر آفرینش گشت از وی بهره یاب امروز
شهی کز بدو خلقت بود با دست ید اللهی — ز خلقت کرد این انگاره بر پا آنجناب امروز
خداوندی که ذاتش در میان واجب و ممکن — نه زاین گیرد کنار و نی از آن پوشد نقاب امروز
چنان ذات شریفش در میان واجب و ممکن — ملبس شد که می نتوان سخن گفت از جواب امروز
اگر ممکن بدانم بوالعجب ممکن که جز واجب — چو او اندر همه ممکن نه کس مالک رقاب امروز
و گر گویم که واجب اوست اندر جامهٔ ممکن — بود از وی جهم در این عقیدت اضطراب امروز
اگر ممکن بخوانم این چه ممکن هست کز قدرت — تواند چون زمین ساکن کند این نه قباب امروز
و گر گویم که او واجب بود میترسم از واجب — که واجب از کجا در این قبای خاک و آب امروز
میان واجب و ممکن بزد کاندر ثنای تو — کنم از مطلع دیگر درخشان آفتاب امروز

مطلع ثانی

که ای بر کلّ موجودات فرد و انتخاب امروز
چه در صورت چه در معنی تویی مالک رقاب امروز
وجودت اشرف دارد بر امکان بر همه اشیا — که از جان جسم و باشد شرف در کلّ باب امروز

بود ذات تو در پیکر بسان روح در پیکر — و گر نه پیکری بی روح بودن ناصواب امروز
اگر مقصود از این خلقت نبود ذات پاک تو — بدان سر پنجهٔ قدرت نهان اندر حجاب امروز
نبود ار گرد جود واجبت سرمایهٔ ممکن — نه علت بود از حوا نه از آدم تراب امروز
تو آنشاهی که از قدرت هزاران همچو آدم سو — بپوشی از عدم در تن لباس خاک و آب امروز
تو آنشاهی که در باطن بدی با انبیا یکسر — ولی در ظاهری با حضرت ختمی مآب امروز
گهی از بهر حفظ دین تو با دست یداللهی — گهی از فتح صد خیبر بسو کامیاب امروز
گهی در موقع طاعت چنانی کز ید قدرت — کشی از آفتاب دین ز مغرب آفتاب امروز
شها چون مدحت ناید نکوتر زان بود کارم — ثنای حضرت ایزدون بعد استغاث امروز
همین فرزند راد حجة الاسلام کز دانش — فراگیرفته سند سو ز دانش همچو باب امروز
و یا در بار حجت بعث کردن کمتر از بر دین — و یا با دست جودت هفت دریا چون حباب امروز
از این یکجامهٔ غرا که بیت بهر آوردم — زمن بپذیرو ز جان حرمتش کن انتخاب امروز
سخن ایدر دراز آمد بگو تا پیش ایزدون — کنم در دعایت لب بپیش شیخ و شاب امروز

دعام از پس مدحت فقید گفتن از آنرو
کنم از یزدان دعا گفته باشد مستجاب امروز

در مطلع ثانی سیف الاسلام

تیغ خونریز هلال عید بر شد از نیام — روزه چون سر بمید انم چو آمد ز انتقام
ای مبارک مه عجب دارم که با آن اقتدار — دست از چه (یا ازید) رویت عاقبت عید صیام
برق شمشیر هلال شهر شوالت چو کرد — کز تو با آن صولت صبحی اثر بر شد

از شب شوال روزنت از چه رو شد بی فروغ — وز در رو غرهٔ سلخت از چه رو شد تیره فام
غرهٔ عیدت مگر ابدوست اندر دشمنیست — کاین چنین بر روز سلخت آخت تیغ انتقام
از تراد دشمن خصومت سو چه باعث شد نخست — ورنه دشمن هر سته سو هم طریقت و نظام
دست این نیت الحق بارکا که عید — بر نهد با تیغ در ملک تو بی هنگام گام
کز من باور نداری در تأمل باز بین — تا نگو یابی چسان کردت زکین بی احترام
کرد پنهان در محاقت زان سپس بر جاری تو — آنکه سو اندر آمد با می و معشوق و جام
روزه ات سو سر شکست و مسجد تراد ریت — وعظ سو کرد از کف ار شیرین تلخ کام
هم امام مسجد تر از سر محراب برد — هم ز ماموین تیغ نگذاشت با آن ازدحام
هم دماغ قاریان سو بر زمین مالید سخت — تا دگرشان غنه در خیشوم ننماید مقام
هم گلو افشرد مؤذن را که تا چون کرد ترک — ترک گوید پنج نوبت چار که در یک کلام
هم طریق فرض و سنت از کف بگرفت و کرد — هر حرامت سو حلال و هر حلالت سو حرام
راستی ار بر سر از من عید سو تقصیر نیست — بلکه خو کرد از غفلت خویش سو بی ننگ و نام
زانکه دید عید سو آندم که بنمود شه هلال — از چه رخ ناورده برد رکه صدر انام
پشت دین روز هد المفتی عطا شخص کرم — بحر احسان کان رحمت جو مطلق فیض عام
گوهر دریای دانش حلّهٔ اندام شرع — معدن علم و عمل فخر خواص و ذخر عام
شمس آفاق ثقات سیف الاسلام انکه چرخ — پشت خم شد زاستیه در پیش روشن اسلام
جدش کوه کبود کمتر از کاهی حقیر — پیش لطفش کاه جبود برتر از کوه جام

مهر با مهر رخش گوئی در نجم از یک افق — آنچنانشان فرق نتوان کاین کدام و آن کدام
جو یا دست جوادش گشت از دل کام جو — بلکه او از دست و هاب بر ننگ بد بخشیده کام
راد ممدوح منا آنکه اندر مدح تو — عضو عضو من همه نطق است گوئی در کلام
خور چکد از خامه ام در مدح تو با صد زبان — یا که از نطقم گهر ریزد چنان خور کز مسام
شوق مدحت انچنانم کرد کز روی خلوص — از ثنایت لب گشودم در حضور خاص و عام
این منم در مدح تو طومار شعر اندر بکف — یا که بر جبین فلک در برج خور دارد مقام
این منم اندر ثنایت یا که از چرخ کمال — شد عطارد سو قرین امروز با ماه تمام
تا در آید از پس شام سیه صبح سفید — تا که بعد از هر مبارک مه بود عید صیام

شام تو همواره صبح و صبح تو پیوسته عید
عید تو با عیش و عشرت بار با معشوق و جام

در مطلع ثانی تشبیب [illegible] آقا محمد علی

عید چنان برد شوکت رمضان سو — کش نتوان یافتن سراغ و نشان سو
روزه چو پور پشن شده است و بر او عید — تاخت چو گیو و از او بربد امان سو
عید به سهراب روزه تاخت چو رستم — سینه درید از هلال و دوخت دهان سو
روزه مگر گشت شهر بود که از کین — عید کشید از هلالش سخت کمان سو
عید کمان داشت از هلال که از شصت — بست پی روزه تیر گاه کشان سو
روزه مگر اکلیوس بود ز نیرو — رستم عیدش کشید از تن جان سو
عید بضحاک روزه تاخت و برکند — از سمش کاوه وار پیر و جوان سو

کفت بهر آن کو بظلم تند متمایل — باید بکر فتنش زمام زمان سو
ظلم تو ار روزه آن بو که به یک ماه — زیرو زبر ساختی تمام جهان سو
هر جا زاهد کرفتیش زجفا دست — هر سو شاهد شکستیش دل آن سو
بستر هر جا که بود دکه خمار — باز نمود ریس بو عظ دکان سو
سبحه و سجاده جای ساغر و مینا — داد بر بیمار ظلم دست بتان سو
اندر هر مجلسی که ساغر و می بود — ادعیه آورد رو کرفتی آن سو
که بقرائت زحرف غنه تو خیشوم — کرد بر باکبر و ختی جان سو
که بمناجات درشد ربکه اللهی — برماز سود خو بپذیر زیان سو
بکه ابو حمزه ثمالی خواندی — برد از شیخ و شاب تاب و توان سو
ویژه نکارمرا زترک می و جام — خسته جکر ساختی و بسته دهان سو
غافل کشتی مکر کزان لب شیرین — چون من میکفت مدح فخر زمان سو
شمس سپهر فقاهت انکه بدانش — در دین بکرفته دست پیر و جوان سو
راد محمد علی که دست و دل او — برد که جو رونق یم و کان سو
صد سوار انکه در نثار تو طبع — دختر بکر آورد نه بیوه زنان سو
از پی خدمت از او بپذیر که جزاین — تحفه دیکر نبود طبع روان سو
تا بر شوهر زنان بیوه ندارند .. — رونق دوشیزه کان و حرمتشان سو

باقی بادت زشرع حرمت و اقبال
تاکه بقاهست مر جهان و جهان سو

بتا برخیز و شادی کن که روز جام و صهباشد — ملک خندان فلک خندان زمین سرسبز و بو باشد
جهان پیر برنا کشت و دهر مرده احیا شد — بجشن حیدر امروز کار شرع بالا شد
بنه کبر و بده جام و فرازن قدر بنمارد
رخم حیدر امی ده که ساقی بیکبار آمد — بکیسو در غدیر خم رسول تاجدار آمد
زکیسو نزد احمد پیک پیک کردکار امد — بکفتا کار ز لطف خلد و از قهر تو نار آمد
علی سو در خلافت کیر انیشه ز هرحق بازد
به بر بر منبر و بر کو خلایق سو که نیرت این — نه نیرت این که دست قدرت حق قدیرت این
زوجب بر همه ممکن خداوند و امیرت این — ز اجمهر و بیرعم و لیعهد و وزیرت این
منش یاور که هرتن سر نهد در پای دست او
نبر از شوق منبر از فتب نهاد و بالا شد — چنان بالا که اندر زیر منبر چرخ رسوا شد
بکف بازوی حیدر سو فرا بکرفت و کیا شد — که این شاهم ولیعهد و وزیر و میر و مولا شد
هر آنکس مهر او ورزد منش همسایه در مینو
علی خلقیکه نیکی بد طفیل خلقت او یند — بکبریاس در قدرش ملایک خاک ره پویند
بتابش کل موجودات یکجز پیش از جویند — بصورت مختلف رنکند و معنی از آن بویند
که از دستش بو بر پا همه اشیا زرنک و بو
زمام هستی خود سو خدا در دست او داده — زامر او زمین بنشسته کشت و چرخ ایستاده
نه او چرخ برین سو کهکشان کردیده قلاده — که چون خاک در ش صورت بجد کشته

همین نسبت بو جرش که زد با فلک او پهلو
بمراجرای خور فراش امر او ست تقدیرش — قضا همچون قدر بنهاده سر در پای تقریرش
بو لوح و قلم جاروب دار بزم تحریرش — فلک اندر تزلزل در برزلزال شمشیرش
زمینش در تشکر چون سپاسش زند اردد
زطوق نه فلک در خنصرش از حق تختم بین — منور نار کش سو زینت تاج تکرم بین
بیار تختش از فرط حقارت عرش اکرم بین — زتیب چتر ان سر زیب خیلش چرخ اشتم بین
زهرشاهیکه اینش جاه دابن قدرت داین نیرد
مبارک قامت او سو زحق تشریف اللائی — منور طلعتش مرآت ذات پاک یکتایی
وجودش در همه ایجاد عالم علت غائی — زهر ار کرنه پی تعظیم او این چرخ مینائی
بو پشتش خم و سر در بر بپیشش دست بر زانو
زخیل حشمت او آدم خاکی کمین بنده — که خاک در کهش سو از خدا کردیده جوینده
زصهبای ولایش صد مسیح و خضر سر زنده — ز روی انور تقدادخورشیدش فرد زنده
بدست قنبرش نه کنبد افلاک دستنبو
زهر ار کرز خدا کی ممالک سو تو یی مالک — فرخاکدر تر اما سوا الله لشه بر تارک
بدون اقتضای رای تو اشیا همه هالک — اکر هلکت کشد بر کرد هستی خط من ذالک
ها نا عت بملک نیستی هستی نماید رو
بیا جوشی سار تو همه ذرا همه سرا — بدست حق نثار تو همه پنهان همه پیدا

به اعمال لوای تو همه دنیا همه عقبا — بمیزان عطای تو همه کوثر همه طوبی
بمهر و کین جزای تو همه در زخ همه مینو
الا ای ترک یغمائی فرد هل کبری جا سو — فرازن قدر و بنمار و و درده جام صهبا سو
که تا بندم بنظم از کهکشان عقد ثریا سو — بمدح خواجه قنبرک یم نطق کویا سو
به نزد جاکرش صد فلک قدر ملایک خو
[redacted]
جهان پیمان صدر اعظم آنکه نه افلاک در ذیلش — بو از خرمن او ثابت و سیاره یک کیلش
قمر دربان و خورشید درخشان خادم خیلش — نه جز در حفظ دین و نظم دولت مقصد و میلش
زهی صدری که در دین و دول هر کار او نیکو
دیا در روی مسند بکفلک خورشید تابنده — دیا بر پشت ابرش یک نیستان شیر غرنده
بر پیش اختر ران تو دهر دمه فرو زنده — بر دست و دل تو بحر و کان از جوش منده
که بحر و کان تر اچون من بو از خجالت شناکو
خداوندا منم او ستاد نظم سجانی — که در مدحت نماید بحر طبع کوهر افشانی
خریدارم از این مزجات یوسف بازار ثانی — بپذیر از من زجان ای العزیز آن نکم سرانی
که غیر از این بضاعت هیچ جرم نیست در انکو

در تهنیت عید و مدح امیر مومنان علی
و ستایش شاهزاده ابو الحسن
و تهنیت میلاد

الا تا در مه تبان دمد از کلک کلک اجر   الا تا گردش چرخ است در هفت کون اختر
تو اندر صدر مسند لکی رذیلت مه و تاج   تو ممدوح خلایق چون منت هر سو ثنا گستر
تو با جود و کرم مانی که باقی ماند خضر از جو

عید غدیر برآمد از شوخ آذری   قد بر فراز همچو خلیل از دلا ور
الکس زطاق کعبه تبان فونکری   دستش بود ابطه برو زان آب خوری
هوشم به بر کم نکره بستند ممکنات

ای ترک خوش با سخن شیرین زبان من   در رحمت جان من و آرام جان من
عیش مدام و زنده کی جاودان من   برخیز و ساز کن زمی اسباب خوان من
کامروز کارمی بود از جمله واجبات

زانم که چون بجام نشسته رو کرد   از غیب جلوه ها ز بران شهود کرد
غیب در شهود مستجلی ز جود کرد   صد جلوه بی زیان زپی نفع و سود کرد
زالفه یکیست انهمه تابش بکائنات

آدم از آن شراب بیکجرعه مست شد   نوح نبی ز بنده که اش حق پرست شد
عیسی بیکی تجلی طور شی ز دست شد   در دست مصطفی به بلند ز نیست شد
تا خم زد فرد بود از کبر در ظلات

زان صاف خم بجان تو امروز می خورم   کامروز من اگر نخورم پس به کی خورم
یکنیم جرعه زپی دفع غمی خورم   دائم بیار قبله ابروان دی خورم

کانیم طریقت چه از می چو از صلات
ای باده چشم و رخ یکا آهو یکا چو شیر   مژده مرا ولیک نه از آن خم عصیر
زان جوهر وجود بیار از خم غدیر   کامروز شد بجان نبی خواجه بر سریر
یعنی که شیر یزدان حلال مشکلات

بود این چنین صباح که اندر غدیر خم   از مهر و کین بیار وعدو خاتب اشتلم
بیک در خدا رسید و با حمد سرود قم   کن آشکار دست ید الله سوز کم
زان دست ساز کن بخلایق ره نجات

زان مژده مصطفی بر یزدان نیاز کرد   پس منبری بپایه امکان طراز کرد
شد از نشیب دست خدا سو فراز کرد   آن نکه نه سپهر بپایش نماز کرد
فرمود از حق به بنین تا که بر بنات

کاین شه مراد زیرد ولی خدا استی   وین خواجه هر کون وز حق بنود استی
مقصود آفرینش ارض و سما استی   یا دست او هر انچه بگیتی بپا استی
با مهر او هر انکه نکرد دچو شاه مات

شاهی که خورد سکه هستی بنام او   هستی وجود یافت برای سلام او
نه آسمان طلایه کش احتشام او   خورشید و مه پیادل خیل نظام او
این حافظ عشا بود آن ناظم غدات

آدم بذیل حشمت او کمترین خدم   نوح نبی به خیلش سقای حشم

موسایش چون شعیب بود حافظ غنم   از مهر او مسیح سرافراز شد بدم
زانکه کشت مفتخر ش خضر بر حیات

تاج ولایت زد ادار بر سرش   تشریف کبریاست هم زیب پیکرش
در دست اوست گردش نه چرخ اخضرش   نه چرخ نی که خلقت ایجاد دیگرش
از بس چو ذات حق بود او کامل الصفات

ای انکه مقتدای زمین و زمانیا   وی انکه حکمران تمام جهانیا
نی نی که در به پیکر ایجاد جانیا   نی جان ممکنات که خلاق آنیا
تو غالی ام کنند خلایق از این نکات

مدحت شها اگر بهزاران زبان کنم   ور هر زبان بهزاران مدحت بیان کنم
نتوان یکی ثنا بهزاران قران کنم   نامت دلی چو زینت طبع روان کنم
بارد گهر ز نظم در بزم اصدقات

دیر خدیو عصر خداوند عدل و داد   فخر زمانه مرتضوی صادق جواد
کز خامه فتنه بست در امن و کشاد   وز نطق بر دنامه صد عیسی سو زیاد
از کوهرت شریف نکو در صفات و ذات

نه چرخ پیش جاه تو شد پشت خم همی   خورشید و مه ز رای تو اندر الم همی
شد بحر بهار ز دست و دلت کان و یم همی   کی کان و یم کند کرم دمبدم همی
از نفخه تو بهرت آباد و امهات

صد سو عجب مدار ز طبع روان مرا   کز مدحت ناطقه کوهر فشان مرا
سبحانی آن شهم که نیابی قران مرا   خورشید گشته خادمه آستان مرا
در زیر ران من بود این چرخ بی ثبات

تا عمر روزگار ترا بخت یار باد   معشوقه و میت بمیان و کنار باد
مداح تو چو من بیمین و یسار باد   دستت بگاه جود چو ابر بهار باد
تا هم جهان بهره برد از توهم نبات

جشن میلاد خداوند ملایک حشم است   انکه پیش در طوبت نه افلاک خم است
عترت منتظر ها دی کز ایزد پاک   علت رابطه ارچه وجود از عدم است
ردر حق ثبت نبی سبط بتول انکه زحسن   حسنی خلق و حسین خلقت و حیدر شیم است
العلیین فیض ازل سید سجاد سجود   که چو باقر همه کون علمش از بیش و کم است
صادق جعفر آثار و شه موسی حلم   چو رضا انکش تسلیم و رضا از شیم است
نقوی فرد و نقی چو که در ملک وجود   عسکر جیش ور آرنده تیغ و دم است
حجت عصر ابا النصر امام غایب   که بجز بار خدا ارکه بوی معتصم است
منبع رحمت حق مظهر سر ازلی   تا ابد عالم ایجاد کز او منتظم است
کو هر کان شیت در دریای وجود   انکه فرخ گهرش خالق ... است
چون قدر حکم قضا بید تقویمش   علم او جیست که سر تا با خود منهدم است
عرش با آن عظمت خاک نشین ره اوست   آرزو از خاک رهش عرش برین مغتنم است

در ستایش سلطان ... ابو ... و تخلص
محمد بن ... عبد الله ... و ...
... الدوله ...

از پی بوسهٔ خاک در او هست چنین … رخ چه در زرد و هفت فلک پشت خم است
اینهٔ ملک جهان ایلک الغ عرش وجود … ایکه با مهر رخت صبح دو دم بستم است
در بر قدر تو آدم که بود زانکه هنوز … چشم او از پی کندن سوی باغ ارم است
پسی اجلال تو موسی چه بود نوح کدام … لاین یکی ستی و آن حافظ خیل غنم است
خادم خاص تو گر دید مسیحا و خلیل … ناما این هر دو از آن رو به بزرگی علم است
خضر از چشمهٔ مهر تو یکی جرعه چشید … لاین چنین رهبر گشتهٔ وادی عدم است
هر که از چشمهٔ مهر تو چشد آب حیات … فارغ اندر دو جهان از همه رنج و الم است
بی ولایت چه بدنیا چه بدار عقبا … درد بی درج دوام عیش غم و شهد سم است
بی ولای تو حرام روضهٔ رضوان بقرست … با رضای تو را اسلامت نیز اسلام است
ایکه داوند و عالم که بذات و بصفات … نام تو در همه امکان بجذر علم است
از پی رفع لحن پرده ز رخ یکسو نه … تا بدانند حدوثست که قرین با قدم است
هر دو در تو بود پرده فکن رخ بنما … که بدیدار تو بس دیده بره از ام است
یا پی انت و ذاتی دلم از دست مده … از کرم کشف غطا کن که درا و با رغم است
ز انتظار تو ایا سبط شهنشاه عرب … بیشتر از همه مردم پیر عجم است
داد سردار مؤید ظفر الدوله که چرخ … راستی پیر زمین بوس او پشت خم است
چرخ بر پایهٔ قدرش نتوان فرق نهد … گر در آن پایه ادراک سر اندر قدم است
مهر از ماه رخش گشت چنین افسرده … ورنه این تابش جبین کی پیدا وجود عدم است

از چنین میر جهان گیر که در روز سخا … راستی دست و دلش تنگ از هدایای است
برخوا فلک تو در تقویت دولت و دین … چون شهنشاه است که بر برج شیاطین علم است
تیغ خون ریز تو در معرکه بر جان عدو … ملک الموت و یا آتش سوزنده دم است
هر کجا مهر تو انجا طرب اندر طرب است … هر کجا کین تو انجا الم اندر الم است
داد گر بر امد حت گر تو بسی فی … صبح عیشش بسی ز تو که چون شام غم است
شکر گر شکر بر او گشت زبی بیم و زری … لیکم از بیم بر اوزای زر بفت خم است
ز تکلف بیم که تا سالم نباید تکلین … انچه بر پشت نهد گوید تشتم درم است
نه در ایام که تا سالم کشد در آغوشش … نه در ایام که نوازان بنواد مرام است
رد به برگ و نوا چون من و آنم در زی … این قطعه بنگر تو برم که حکم است
تا کم از عید رجب نیک ترآمد شعبان
عید و عیش و کرمت بار که جف القلم است

غرهٔ شهر صیام امسال با صد طمطراق … گرد چون من از حصار چرخ رخ اندر عراق
عزم پابوس امیرش بود بر ترک این چنین … آمد از در تا که از در ناگهان با صد شکوه و طمطراق
آمد از در تا که بوسد آستان درگهش … آمد از در تا ز وصلش بر رهد از رنج فراق
رنج می‌بسند بر از خوخاست جان رنج خویش … گنج وصل پیر و رنج ساقیان سیم ساق
گنج ترکان را به رنج خود بدل بنمود داد … زاهدان سوی اشتیاق و شاهدان سوی احتراق
جمع ترکان را پریشان کرد لیک از زاهدان … صد پریشان جمع آورد و ش بهر سوی از نفاق

ریخت در شکوه رنگین موی مه رویان شهر … با سپاه زهد و تقوی بلکه با چوب و چماق
صف بر بید و دف درید و ساغر و مینا کشید … شوخ بت دهر شکست از خیل مه رویان و شاق
زاهدان سوی پار بوسید و سر محراب برد … شاهدان سوی دست بر لب وکشید اندر وثاق
واعظان سوی خواند بر منبر چو کیوان در سپهر … مه رخان سوی راند دی شکوه چو مه اندر محاق
ویژه آن زاهد فریب من که شیرین ازاد … بیگله کاه ترش گوئی تو گفته از نطاق
دوش دیدم در شبستان کز جفا روزه بود … لاله‌اش پژمرده لعلش افسرده خاطر زان سیاق
تن ز بیتابی نزار و رخ ز بی آبی نژند … دل به غم جان در الم طاقت ز رنج روزه طاق
قد چو ن تیرش کمان از دوری خورشید هلال … ترش خوئی در جبین و تلخ گوئی در مذاق
رخ درش ابرو درم خاطر جمعش پریش … پای تا سر زهد و سرتاپا از آن پا اشتیاق
بار از آن دست ظلم روزه از پایش فکند … گر نشان فیلم خصم شاه سوی سیر عراق
پشت دین رو در هدا بحر عطا کان کرم … کاخ فر با ظفر حقی سخا نفس و وفاق
مقتدار دولت و ملت سعید السلطنه … کز بنای ثابت شد کردن فر از آن سو عناق
انکه دریافی شوکتش یکرده ضربانی هشت خلد … وز حیا ز جدیتش یک قبضه طاق نه طاق
آسمان بر در گهش هر روز و شب پوسد زمین … ماه و خور در خوکهش هر سال و مه دارد و ثاق
بر در کریاس قدرش مهر چون ماه کمیست … این چو پیرانه بی ترند و آن چو ادنی روستاق
ذکر کلکش آن اثر دارد که در دین و دل … بر بایدی چون عصا موسی لغزد نفاق
از نبان او بود بر لفظ دین مرهای جفت … وز نشان او بود در دولت تمکین هر جفت طاق

دست جود او بود مانند بیضای کلیم … آن درخشان بود دست این بکلید رخشان از نشانق
ایکه داوند یکه اندر روز مهر و گاه کین … یار سوی گنج و فاق خصم سوی رنج فواق
گاه بزمت مسند اطلس نهد چرخ برین … روز رزمت عرش از نور جلال رخش آرد براق
زهره شیران کفد چون عزم سوی جولی سمند … پیکر یلان تفد چون رزم سوی پوشی یراق
گرم تیغت ز حکمت نشتر جان عدوست … از رگ شریان کند خونش پی دفع خناق
لیک با شمشیر کین گر رخ نهی بر پشت زین … خصم از رعب تو گوید بکر هسته سوی طلاق
برد از دل دست جودت رونق دریا و کان … رفت از سر بار جدت شوکت این نه رواق
لیک احسان سوی چه کابین بسته از فرط جود … ما ایچنین در گاه بخشش بحر و کان آرد صداق
داد سوی من بنده سبحانی که از دریای طبع … در ثنایت گوهر آوردم بدین نظم و سیاق
چشم آن دارم که از او نیکو بذیری از کرم … زانکه جز این تحفه‌ام چیزی نبود اندر وثاق
تا فلک باشد بگردش تا زمین دارد سکون
جام می در دست ولی با شاهدان سیم ساق

هلال جام سوی دور گردش آور ای هلال ابرو … که بنمود از افق در دیدهٔ دیشب هلال ابرو
عیان شد تا که فرخ رخ هلال عید از خاور … بخاک افتاد پشت روزه اش از قوت بازو
سوی چاه عدم شد جیش غم چون تاخت عید اکنون … تعمد لشکر افراسیاب روزه چون برزو
گذشت آن رونق بازار شیخ و مسجد جامع … که بود اسباب گرمش ز از دحام عام از پهلو
شکست از برق تیغ غرهٔ در پیرامن منبر … ز سرتا پا بجو پی اجتماع واعظ بد گو

دراین مدح و بیان رسیدن رجب الصغرا… عرض…

در این قطعه… شاه… لطف الدین… و… عرض…

بد رشد انکه در منبر وطن بکرد روز و شب　　ز بر شد انکه در محراب بپیچید چون زالو
در مسجد دکر شد بسته از بهر مناجاتی　　که نکشودند از رحمت در میخانه نو هر سو
کنون کجا بواب رحمت باز شد از ترک باز آورد　　ازان آبی که رشک سرخ گل آمد ز رنگ و بو
ازان می ریز در ساغر که بتوان دیدن از عکسش　　سواد ملک چین و روم را در ساحت تر خو
ازان می ریز در ساغر که نامد از گلو در دل　　روان شو بر دماغ شاه در خود سو در دم نیرو
ازان می ریز در ساغر که بتوان کرم از آتش　　ز فرط هوش از این بام هفتم دامن هندو
بگویم از رجال ای نحس اکبر اگر سعدم　　شو با اختر اقبال من از کینه رو با رو
مبادا لا انیمه بر خود وگر نه چرخ هفتم را　　کشم اندر زمین چار اینه ازاین گنبد نه تو
بمالم گوش او عو همچو اندام مه روزه　　به بندم دست او عو هم نطق واعظ بد گو
بلی هرینه با مولا که یار همسری دارد　　بیاید خاک غم اندر خش وار و نه پا ز الو
زمام نظم از دستم رها شد خیز ... از سر　　بیا کن ساز عیش ای سرو قد مه رو نکین مو
بنه عود و بزن رود و بده جام و بکش ساغر　　ز جا خیز و کله کج کرده بر قص آر و غزل بر گو
کهی از غمزه آسیمین درخشان بیضه بیضا　　کهی از طره مشکین بیافکن نافه آهو
کهی از نرکس فتان فلک بر عیش من غوغا　　کهی از خنجر مژگان بزن بر جیش غم پهلو
کهی ناهید سان شو خا بک رقص آر در مجلس　　کهی خورشید وش برکابک بخرام در مشکو
کهی برخیز و آور می که آمد عیش و غم شد طی　　کهی بنشین بچنگ و نی ز بر خوان مدح خسرو
خدیو عادل باذل جهانبان شاه دریا بار　　که با دستش ندارد هفت دریا رونق یک جو

مظفر دین شه غازی شهنشاه هنر پیشه　　که با فتح و ظفر بینی اگر بر چرخ آرد رو
بود شمشیر او گر شو سو ز سر تا پا ظفر جوهر　　بود چوکان حکمش سو ز پا تا سر فلک چون کو
ز آب تیغ او در نار اگر قیصر اگر خاقان　　ز بار کرز او در خاک اگر رستم اگر برزو
ز هر آن انکه در عالم نویم شحنه عدلت　　قلندر وار سر بنهاده نه افلاک بر زانو
که یعنی من چه باشم خرکدار درکه قدرت　　تو ئی شاه مظفر هر چه خواهی ساز و خواهی کو
قضا کبود که با امر تو بتواند بپیچد سر　　قدر جبود که با حکم تو بتواند بتابد رو
شها من بنده سبحانی که بس نقد در از پنجه　　کمان شد تیر من از رنج و خم شد راستی بازو
نه تنها دست من باشد چو دریا از گهر خالی　　که دل پر خون بود چون معدنم زین گنبد نه تو
بنه سرد ساز علاج دل ز جهان الحذر از گور　　که پا افتاده را گیر د خداوند جهان بازو
الا تا ساغر بستان بود که بر کهی خالی　　الا تا ساحت بستان بود که زشت و که نیکو
تو در تاج و نکین باشی ولی با ساقی و مینا
تو با جود و کرم مانی که باقی ماند خضر از جو

بهار چهر منا باز زمستان رسید　　لاله گلستان کذشت وقت بشستان رسید
سپاه سلطان دی باز به بستان رسید　　کوئی کز سیستان رستم دستان رسید
که صفوتش بر درید زهره پور پشن
باز از آسیب دی باغ دگرکون شده　　باز دل عندلیب هجر گل خون شده
باز بمغز هوا برودت افزون شده　　باز سپاه خزان چو جیش ز ابون شده

به اپراطور باغ تاخت زکین کهن
آب روان در غدیر ز یخ زره پوش گشت　　شاخ شجر هم ز برف غاشیه بر دوش گشت
یا دل باد سرد ز پویه در جوش گشت　　ز رعب سلطان دی نارسه بیهوش گشت
چنانکه پامال باد گشت سپاه چمن
بر بیل خزان ز برکه بر بسته طرف　　کرده به تخریب باغ عمر گران مایه صرف
بر رخ تار زید لخت بهرشت گاو بید زرف　　لاله بیاورد بر دگاه بیارید برف
کرد به بر جمله سو سبزه پیرهن
از هر سو ناوران تیغ بر دن آخته　　ز تیغ الماس گون کار عدو ساخته
که بچمن رخ نمود که بد من تاخته　　ز برق شمشیر او فاخته دل باخته
ز سوز الماس او زد شت شعله نارون
بیا بیا تا زمی بدی شبیخون زنیم　　بر فنع بار خزان باده گلگون زنیم
آتش حسرت بر کلین دردل کانون زنیم　　ز بلبل بلبله بربط و ارغون زنیم
گاه بنوشیم جام گاه بنوشیم دن
ای عجمی بر بسوز این عربی چاره سو　　نعلین از پا بکش گو ز سر عمامه سو
کرم بر اختلاط ز تار ز بالم انطامه سو　　بیفکن اسباب زهد بگیر شمامه سو
نیم بنه از خرین سیب بیار از ذقن
خیزو مرا کید و جام ساقی صهبا بیار　　نیز ز لال آتشی آب مصفا بیار

جام ندارد خمار مینا مینا بیار　　مینا نه بر کفاف دریا دریا بیار
تا که آرم ز طبع بمدح فخر زمن
صدر به دل پشت دین بحر عطا کان جود　　کوه مجد و علا جاه و خطر سو وجود
ممدوح خاص و عام مطلوب دیر و زود　　آنکه بخاک درش چرخ نماید سجود
وانکه بر شه بود معتمد و مؤتمن
چون نصر الملک راد سپهدار شاه　　ز پشت ماهی ندید چشم تا روی ماه
نمیه چنان شه برت بر چنان در سپاه　　پیشش در راستی از بهر خدمت دو تا ه
ویژه به نظم سپاه به پیش شه ممتحن
میری کاین نه سپهر بود زمین بوس او　　شعله مهر و ماه دو شمع فانوس او
بهرامش تیغ زن کیوان جاسوس او　　زهره در روز جنگ نعره کوس او
اگر زمین و زمان اگر جوان و کهن
کیوان بوسد رکابش چو نهد پا بر سمند　　زهره در رد چرخ اگر دست برد بر پرند
ز نیزه اش روز جنگ خصم شود سر بلند　　تن ها سازد ز خصم بناوک نیزه بند
چو قوچی از چوگان بر ز رباب تن
ز پرتو رای او است تابش مهر منیر　　ز پایه قدر او است جلال چرخ اثیر
ز دست رز بخش او است صاحب ابر مطیر　　شد پیره هر کز جهان چو او جوان بخت پیر
ز جاه ذخر امین ز جود فخر زمن

پیرای انکه چرخ ندید در هیچ عصر | چون تو بافضل و جود چون تو بافتح و نصر
شخص تو کرد اکار جود کرم کرد حصر | کاخ جلال ترا چرخ برین است قصر
خوان نوال ترا خلق زمین انجمن

از پدر اندر پدر دولت نیکخواه | در که اندر که فخر تکلین و کلاه
چو ساعد الدوله کیست زخصم تو نیکو پناه | چو تو سپهدار کهر چو او پدر پادشاه
نیافت شاه جوان ندید چرخ کهن

پدر چو سردار کار پسر سپه دار خیش | پدر عدو را ستم پسر ملک را است عیش
خصم ازان در هراس عدو ازین در طیش | زان پدر و زین پسر چو سیدان قریش
نام بایران زمین تیغ زن و صف شکن

پدر حبیب الله پسر ولی خان راد | پدر جو او کریم پسر کریم و جواد
آن یک فرخ گهر این یک نیکو نژاد | این یک در روی چو کلید باب مراد
آن یک با دست ادر حشم مرد و زن

تا که بود مهر و ماه با پدر این پور باد | وان پدر از این پسر امارو کرور باد
مملکت از این دو تن همیشه معمور باد | دیده بدخواه آن ز روشنی کور باد
بزم نکوخواه این با چو خلد عدن

بار الهم از ... این راز نهان | که بو گنج روان تو هم رنج عیان
رنج بو گنج برنامد ازان گنج میار | گنج نخیز که نباشد ثمرش جز خذلان

در مدح ... خان جلالتمآب سیف الملک امیر ... خان ... گوید

گرت رنج بو گنج ازان هم بهراس
بپذیر از من این پند حکیمانه که تخت
زان سبال اینهمه برخود که بود مایه کبر
جبهه بر روی کسی ترش مکن تلخ مگو
دست از طره ترکان تتاری بردار
ساده رویان سوی انقدر مگیر انگار
دور چون جام مده اینهمه بینار شراب
مشک بر باد مده از سر زلفین نگار
صبح با ساقی میا و نیز چنین تا که شام
از رخ این یک مستیز بخورشید سپهر
اینهمه تکیه بدولت مکن از سیم سرین
سیم و گنجی که بود بند بموی بگشای
ویژه آن سیم که افزون شد از حد نصاب
میکن ورنه ز دست تو شکایت به امیر
پشت دین روی دول بحر عطا کان کرم
آفتاب فلک جود و سخا سیف الملک
در بر رایش خورشید چو باشد چاکر

ازین گنج بدل شد که برنج شایان
ترکمت باکه از ستم چرخ دوران
گر کفر آورد و کفر بود از شیطان
شور بر پا منما در سر شیرین دهنان
پای از کلبه رندان خماری برهان
باده نوشان سوی انقدر میا را بمیان
گرد خود جمع مکن اینهمه خوبان جهان
فتنه بر پا مکن از نرگس مست جانان
شام بی باده مجو زین سان تا بانگ اذان
وز قد آن یک مخرد لش بسرو بستان
که بود آن آن سیم به یک موی میان
عقده خلق که است عقده کشاید یزدان
منما ترک زکاتش که بیابد نقصان
تا که از این جرم بپای تو نهد بند گران
کاخ فر باب ظفر احمد بن نقی بیان
انکه در دانش پیر است و با قبا جوان
بود در قدرش نه چرخ که باشد دربان

چرخ با مهرش دارد ز زمین عز و شرف | ورنه با قهرش چون گوی بود سر گردان
جلوه از اوست که خورشید بود افسانه | ورنه بی مهر رخش اینهمه نبود رخشان
ایفلک رتبه امیر انکه منور خورشید | نزد ماه رخ تو سجده برد در ایوان
پیش سوهانی در بهنه چو گیری مغفر | شیر سوهانی در وقعه چو پوشی خفتان
پیش شمشیر خرطوم برآرد از بر | شیر با دیده چنگال درآرد ز کمان
زهره شیر شود آب چو آئی به سمند | پهنه چرخ شود تنگ چو خواهی جولان
این یکی دست تو بوسه که نخواهم با مال | آن یکی بار تو اشد که ندارم سیران
راد محمد و حامد بنده تو سبحانی | گوهر مدح ترا من نتوانم به بیان
پس نکوتر که کند ختم سخن زانکه بود | مدح تو خارج از اندیشه و حد پایان
تا می دیار و جلال و شرف جود و کرم
تا جهان است تو پاینده بمانی بجهان

وله در مدح و ترجیع بند ... گوید

درآمد از در و بنشین بر رخم چون حور | ز شوق چشم و بنشاندمش به دیده چو نور
بدیده آن رایت بند از سر شوق | تنی که از پا تا سر بود بخو بیجور
بطره مشک ختائی برخ بهشت برین | بسرو قامت طوبی بلب شراب طهور
بلا رجانها از چه ز سنبل مفتول | جفا ز دلها از چه ز نرگس مخمور
بهر دیده رهزن دانش ز جهوت یمین | به جلوه فتنه جانها ز پیکر بلور
بغمزه غارتگر شهر دل ز پیر و جوان | بعشوه آفت یک ملک جان ز غیب و حضور

وز روی زیبا رشک هزار خلد برین
بقد و قامت صد چو بیار سرو سهی
ز زلف مشکین هم رنگ آهوان ختا
گرفته ماه برخ گلین مرا بو رخسار
بهیچ کرده تکلم که این مراست دهان
بزیر طره نهان کرد یک فلک خورشید
به تلخ کامی من از رکو ترشی روی
چه گفت گفت که در خزخزان تا چند
مگر ندانی که آمد بهار و رفت خزان
مگر ندانی با شوکت فریدون فی
مگر ندانی که آمد ز خلد فروردین
همه ستبرق پوش و همه مرصع تاج
یکی بقامت طوبی یکی بلب تسنیم
یکی زمرد پیکر یکی عقیقین چهر
بیار دلها یکی بو نافه تاتار
یکی گرفته بکف ساغر پر از مینا
درآ بباغ و نظر کن که برد فروردین

ز چهر رخش بتاب هزار حور و قصور
بخط و صورت صد نو بهار سنبل و سور
ز نطق شیرین همو زن شکر لاهور
کشیده سرو بقد گلین مراست نخوه طور
بصبح برده تبسم که مراست غرور
چو روز روشن در ظلمت شب دیجور
فکنده در به تکلم ز نطق شیرین شور
ز جا برخیز که هنگام خزان گذشت و تموز
زمان محنت و غم شد بدل بعیش و سرور
بتخت جم شده در بوستان بهار غیور
بموکبش ز برای لعبتان سپاه و فور
همه بسیرت غلمان همه بصورت حور
یکی بنازش رضوان یکی بتابش نور
یکی ستاره جبین دیگری سهیل ظهور
بجنگ راحت یکی رنگ طبله لاله فور
یکی ز مینا افتاده سرخوش و مخمور
ز فرو تابش لعل رونق تجلی طور

در آن حضایه دلنشین بیاید بید
کهی ساقی برکو بیار باده تلخ
کهی زباده چنان مست شو که از مستی
کهی ز مستی برکو ثنای حضرت شاه
پناه دین و دول آفتاب ملک و ملل
وزیر بار امیر بهادر آنکه سپهر
بر آستان جلالش فلک برد تعظیم
سجل حکمش سوی سپهر بر توقیع
قضا چه باشد تا گیردش سر از فرمان
برابش توسن عزمش فلک بسرعت سیر
بپروز سان سپاهش بدان فراخی
زمین بتو فدلش از نار توپ قلعه‌کشا
بهر زمین فکند سایه هیچ علمش
ایا بوقت عنایت کلید باب مراد
به پیش رد دل پذیر تو قهر کران کرد
ز فرو تابش خورشید رای انور تو
کرم بدست تو نازان بود بدان هنجار

بجو ز کام و بزن جام باده و طنبور
کهی بنای دلبر کو بگیر باده شور
بمن در آویز هم چنانکه شیر بگور
بدان سرکه چو من مدحت همین دستور
بهر مجد و علا نور دیده جمهور
زمین ببوسدش از فرط بندگی بحضور
در آسمان کمالش ملک بود منصور
زبار شاه قضا و قدر شود مجبور
قدر که باشد تا تا بدش رخ از منشور
ز همسری شده پامال عاقبت بغرور
فضای چرخ شود تنگ از برای عبور
فلک بلرزدش از بار غرش شیپور
ز چهر فتح و ظفر تا فلک درخشد نور
ویا بگاه درایت نوید عیش و سرور
چو ذره ایست بر آفتاب نا مقدور
بنای خصم خرابست و مملکت معمور
که تخت و تاج کیانی ز خسرو منصور

بعهد جود تو شکل بود که جزیم و کان
چنان زعدل تو ظلم از میانه شد بکنار
زمانه پر بود از عدل و خالی از فتنه
خدایگانا من بنده تو سبحانی
برای تحفه کشیدم ز بحر طبع بلند
ز من بپذیر بدان سان که گر این چکامه نغز
همیشه تا که بتابش بود نجوم سپهر

زفقر و فاقه توان یافتن تنی رنجور
که می‌نماید شاهین حرارت عصفور
بعهد عهد تو از عهد عهد تا دم صور
که ذی عطا تو نزدیک گشتم از ره دور
پی ستایش تو این لآلی منثور
رهم ز محنت و رنج و رسم بعیش و سرور
همارها که بگردش بود سنین و شهور

ترا جلال و شرف باد و دولت و اقبال
ترا سخا و کرم باد و مسند و منشور

جشن میلاد خداوند رسولان خدا است
که همین ارض و سما در همه جن و ملک است
از فلک تا بزمین پر بود از نغمه سور
از زمین بالد بر چرخ که این مولد پاک
عرش آورد بزمین لمعه اوا از رو کا روز
خاک بطحا ز شرف بالد بر هشت بهشت
زانکه امروز خدا را ز پس پرده غیب
دلبری سرو قد ماه رخ زهره جبین

که طرب نه فلک و هفت زمین عشرت زاست
هر چه خود هر ز طرب شاد و شور و غوغاست
وز جهان تا بجنان همهمه و اشوقاست
پایه قدرش بر تارک عرش اعلاست
از فروغ او جلوه گر اندر بطحاست
ز آنکه او سو شرف از هر چه کر اندر دنیاست
از رخ حضرت معشوقه ما کشف غطاست
آنکه گردون همه در زهره و سرو قد نشست

خیز رندانه که در ساغر رحمت امروز
بزمی آراییدا که برد رشک بهشت
می بنه جام بده رود بزن عود بسوز
هر کجا تا نگری بزم طرب و عیش و نشاط
لیطرف خیل ملک تهنیه سر کرم سرور
قدر افراز و رخ افروز و آور کار و زد
بده آن بهر که گر تشنه از آن رو تا روز
بده آن جام که امروز دو صد بزم نشاط
محرم خلوت حق حضرت پیغمبر پاک
علت غائی ایجاد محمد که ز جود
مظهر نور تجلی افق شمس وجود
نبود موجد اگر از چه در ایجاد جهان
سر این نکته عیان است چو نیکو نگری
در چنین آیت یزدان که بذرات وجود
ذکر نیش بگو نازان چو گلستان ز بهار
تا بود از شرف و قدر تو گردون بلند
خسروا من بچه رو مدح تو آرم بزبان

بکف ساقی از خم مشیت صفاست
انکه لعل لب تو کوثر و قدرت طوباست
که طرب عرصه ایجاد پر از شور و نواست
از فلک تا بزمین همه ز شک بهاست
لیطرف قدسیان ز طرب هفت فلک پر ز نداست
روز عیش و طرب و ساقی و جام و صهباست
روز آنکه همه ساده و طاق کسراست
از پی مولد فرخنده رسول دو سراست
آنکه خاک قدمش زینت سوق اعلاست
سبب هستی اشیاز نهان و پیداست
که وجودش ز عدم موجد کل اشیاست
هم بنا و سبب وبانی و هم خیر نجاست
زانکه هم قدرت حق باشد و هم دست خداست
ز آفتاب رخت اشیا همه در نشو و نماست
آر از فر و ر دین باغ و چمن گوهر زاست
از عدم هر چه وجود آمده در تحت لواست
که همه قرآن مدح تو و مداح خداست

بزا مدح تو هر گز نتوانم زان رو
پی نکو حر که بزم گوهر مدح تو ز شوق
علو حضرت شهزاده ظهیر الدسلام
شمس آفاق فضائلت که ز علم و که ز جود
ایخداوند جهان ایکه ز شوق مدحت
روز عید است و زمان می و هنگام سرور
وقت عشرت مده از دست که دنیا فانیست

که ثنای تو برازچز اندیشه ماست
از پی تحفه برانکه ام سو ملجاست
که به پیش در او پشت نه افلاک دوتاست
لب هی مور شکاف و لب ما حقه کشاست
عضو عضوم چو زبان در ثنایت گویاست
می بکش جام بجوش زانکه جهان بی سر و پاست
آنچه باقی بود اندر دو جهان جود و سخاست

تا جهان هست ترا جود و سخا باد و کرم
که همه فانی و این یک صفت اسباب بقاست

اگر شاهی خواهی کسر زمین و زمان سو
خدایگان ام صدر اعظم آنکه بدانش
پناه دولت و دین آنکه از عنایت یزدان
بنظم دولت و ترویج شرع و حفظ خلایق
بعهد عهدش از یمن بخت و طالع میمون
چنان ز عدلش بالا گرفت کار شریعت
به پیچ علم آفتاب طلعتش از زر
چو راست شد علم عدل او سپهر کج آئین

بگو نگر که تمکین و مجد صدر جهان سو
ز بهر خدمت ستم بنده و از لبه بیان سو
بدین و دولت یکشبه باب امن و امان سو
گرفته عدلش از گرگ فتنه پاس شبان سو
گرفته دامن عدلش بهمه پیر و جوان سو
که زیر پا بسر موئی ندیده سود زیان سو
نوشته گردون آسایش کهان و مهان سو
نمونه پیشه ز پیش طریق کاهکشان سو

به او مفوض فرمود کردگار جهان بان
بر درخشان مهر منیر اختر زایش
چنان ضمیر مخمر ز نیک و بد بود آگه
فلک بتوسن امرش چو آفتاب درخشان
چنان تو اندر سر بپیچد از حصار حکمش
ز بیر دانش و بخت جوان فزود شرافت
چنان زمینش زینت گرفت تاج کیانی
زمانه خانت همر امتداد دور زمانش
کنون که دید بگرد او قرار و خانت زر [illegible]
ایا سمند صد آصف [illegible] خیل غلامان
فلک ز اطلس گردون نهاده مسند جاهت
مرا ز جود تو نازد [illegible] بود بکوه رایج
به نزد جود تو نتوان سخن ز ابر بهاری
که این گرفته ز باران بیاری برق [illegible]
چنان بود بنی طبع ابکار تو مایل
سمند جاه ترا چرخ از هلال و [illegible]
سخن چو عمر تو ایدون دراز گشت [illegible]

زینت ماهر تا روز ماه نظم جهان سو
فلک ز تابش خورشید و مه نیافت نشان سو
که میدهد بعیان شرح رازهای نهان سو
در [illegible] تا زد تا بوسدش [illegible] عنان سو
که از حجره بگردون نهدش بند گران سو
بدین دولت و تخت و جم و کلاه کیان سو
که تخت جم ز شهنشاه جم سریر نشان سو
که در شکلی بیند بعیش پیره جوان سو
دوام دولت شاه زمان و شهر جهان سو
به امر و نهی تو بازو کشاد و لب بیان سو
ملک ز ابرش چرخت کشیده اختر روان سو
مر این ز عزم تو تا زان بود زمین و زمان سو
به پیش حزم تو نتوان بیان اگر بزبان سو
که آن ربیع که چو روشن مه و کمان سو
همان طریقه که اندر [illegible] گرسنه نان سو
ز بیم خامه زر سرخ زرد رکاب عنان سو
که در دعای تو بوسم ز شوق ملک دهان سو

در مدح [illegible]

همیشه تا که گمان سو بر یقین نبود حد
بر یقین نخایت ز خلق حد گمان سو

طوبی لک ای نسیم سحرگاه نیک پی
از من بحضرت تو ز خدمت دو صد سلام
تنها ز نزد من مگذر هیچ روزگار
لیکن مران که بو [illegible] از صد نگار
گرد رهت بدیده کشم همچو توتیا
اندر مشام جان کشمت بوی زلف یار
گر ز خبر ز طره آن شوخ دلفریب
پوشم بیاد خط و رخش گل ز ضیمران
وانکه ز زر [illegible] و آئین دلبری
پشت دول پناه ملل فخر خاص و عام
احمد خصال [illegible] دبیر حضور آنکه
از داور که کلک تو از زر [illegible]
از نوک خامه تو بود نظم مملکت
فلکت همان نماید در بوستان ملک
با پایه جلال تو نه چرخ برتر گاه

گاور دهای شمیم نگارم ز ملک ری
وز من بچه دارد و تو [illegible] علی
سختا سمند عزم بیاور بپویه هی
قدر به آن که [illegible] ار بنگ نیک پی
فلک [illegible] بغرق نهم همچو تاج کی
وندر مذاق جان چشمت آب عشق وی
جوی اثر ز نغمه آن فتنه ساز ری
نوشم بیاد چشم و لبش نقل و جام می
گویم ثنای خواجه باهنگ چنگ و نی
باب ظفر [illegible] خطر صد رنگ پی
آواز جود او ز ثرا رفته تا ثری
بگرفته کفر و کینه و طغیان و شرک و غی
از فارس تا عراق و ز ترک حد و [illegible]
کابر ابان و باد بهاران بگلشن [illegible]
بابر تو ضمیر تو خورشید چون [illegible]

گردون به پیش جاه و جلالت چنبر است
چرخ برین بموکب تو غاشیه بدوش
توقیع امر و نهی ترا از رضا قضا
اندر اصطبل حکم تو نه آسمان سمند
بارد و با قبول تو [illegible] زمانه سو
تحسین باد بر که بود چون تو اش پسر
با این جلال و [illegible] جوانی و جود و جاه
دیگر ترا چه کار که با این جلال و جود
تا راه کعبه [illegible] رند از [illegible]

کز نور نهاده شمه بقرپوس زین وی
سطح زمین بابرش تو خاک پوش پی
امضا کند بحکم قدر گشته رشد و غی
کارد که نورد اگر بر زمانه هی
از نیک و بد نماید در یک دقیقه طی
رحمت بر آن ابی که بود چون تو اش بنی
نیکو بزن بیاد که چشم بد [illegible] ز پی
لونی اگر که طی به زمان بود که [illegible]
تا خط قبله سو بشناسند از جدی

بادا بخلق درگه تو کعبه امید
از قبله گاه پیر و جوان یا نگار روی

در مدح [illegible] جلیل الملک [illegible]

تا ز مشکین طره از صورت نقاب انداختی
رونق بازار ماه و آفتاب انداختی
رخ عیان کردی نهانی تا ز زلف فتنه بار
فتنه ها اندر میان شیخ و شاب انداختی
در تتار طره تا بر باد دادی زلف
اعتبار خاک چین و مشک ناب انداختی
ور بهشت رخ ز خال گندم شیطان فریب
بی گنه ما را چو آدم از صواب انداختی
از خط سبز و رخ سیمین و لعل سرخ فام
در و یاقوت و زمرد سوز آب انداختی
با سنان مژه و شمشیر ابرو همچو گیو
صد هزاران لشکر افراسیاب انداختی

رستم از کمان ابرو در صف چون اشکبوس
از یکی تیر نظر اندر تراب انداختی
پار دلها سو به بستر بخت از دست ستم
تا بدوش از گیسوان مشکین طناب انداختی
یک جهان [illegible] هوشیاران سو ز چشم نیم مست
در خراب آباد جان مست و خراب انداختی
نی از آن سر بت بر بودی ز دست عقل و هوش
هوش از مخلوق و ستر از شراب انداختی
زان خط و رخسار و لب ای شیرین کلام
زاهدان سو از دعا مستجاب انداختی
دور شو از مردمان کز طره شیطان فریب
پیر و برنا سو سراسر در عذاب انداختی
خیمه از این شهر برون زن که از حسن جمال
خلق سو از عقل و هوش و صبر و تاب انداختی
ور نه گویم عدل گستر میر جم اورنگ سو
آنچه در این ملک ظلم بی حساب انداختی
داور گیتی محمد راد حجة الملک آنکه
رخ کلکش خصم دین سو در تراب انداختی
آنکه او [illegible] دردین و دل از نوک کلک
اسم و رسم ظلم و کین و انقلاب انداختی
پیش روشن رای تو طوبی لک ای صاف ضمیر
که رخش در حفظ ملک و دین نقاب انداختی
تا ز رای روشن افکندی تجلی در جهان
رونق از ماه و فروغ از آفتاب انداختی
آفتاب و مه به پیش سایه اجلال تو
خویش سو در پایه یا از این نه قباب انداختی
تا زمین بوس درجاه تو شد چرخ بلند
با همه پیری ز نو طرح شباب انداختی
گوش گیتی کر شد از بس آسمان در درگهت
بر زبان یا لیتنی کنت تراب انداختی
ای فلک قدر که در روز سخا دست و دلت
بحر و کان سو ز [illegible] تر از سحاب انداختی
ای تو ئی در وقت جود و گاه بخشش بی [illegible]
زانکه دریا و از کف در ناب انداختی

قصیده در مدح ... اولیا و ... سیف الاسلام

این منم با طبع دریا بخش کوهر کاستان   کوهر از نطق و بیا شکر ز آب انداختی
باش با جود و کرم باج که از بخشش خدا
هر دعا بندکان سو مستجاب انداختی

ایکه بر ماه رفته شد زهره از جان مشتری   برده تعظیم در ت سو چون عطارد مشتری
کرده در انکشت تو کردون ز خور انکشتری   بیفهند بهرام بزمت دیبه های شوشتری
کسرت کیوان کما خست سندست سو از حریر

پیش طوبی قد تو طوبی کلک الحور بجال   پشت خم شد را کسر سرو و الف سو کرده دال
در کنار کوثر لعلت زجهر بی مثال   خوی چکد از عارض غلمان ز فرط انفعال
سان بو خلد برین با چهره یا هر بلیر

ای بت شیرین کلام ای شاهد رعنای من   ای مه شمشاد قد ای سرو سیم اندام من
ای شستی چین دای دل خسته تو عذرای من   صبح عید آمد فراز آور می و مینای من
با دف و طنبور و چنگ و بربط و عود و عبیر

خیز و بر رغم مخالف ساز عشرت ساز کن   از هما یون مایه اندر پایه آواز کن
لابه و کرد و صفهان سو چو ترک و تاز کن   راست رخ در عراق و جانب شیراز کن
شور از شهناز افکن دو حصار چرخ پیر

کامد از در عید با صد شوکت و فر و بها   فرش انجم سو بها بخشید از خور تا سها
هم بهایش از بدایت فرش تا انتها   با جهان تا نماید بخشش از رحمت جها

بارقی ان تا کند بغضش چو در خم غدیر
عید را از لطف حق روز ازل سرمایه بود   تا ابد ز اندوه بر از چرخ برینش پایه بود
وقعه خم غدیرش ظاهر از پیرایه بود   با طنین زان و قصه خون اندر دل همسایه بود
تا برای خانه لطف آرد خداوند قدیر

عید سو اندر غدیر خم ز یرلیغ اله   این ها یون رتبه بود این مبارک فرو جاه
کان زمان شد بر قتب فخر رسل نیکخواه   دست حیدر سو فرا بگرفت و بر دش تا بماه
پس بجای خویشتن از حق نشاندش بر سریر

گفت که مردم شه دنیا و ما فیهاست این   آفرینش سو شتابان بالحق و بیداست این
خالق الاشیا با مر خالق الاشیاست این   مر مرا ظهر و وزیر از قادر یکتاست این
هر کرا مولا منم بروی ز حق باشد امیر

دین او دین من و آئینش آئین منست   رای او در شرع من رای جهان بین منست
مهر او مهر منست و کین او کین منست   دشمن او تا قیامت دشمن دین منست
یار او در خلد و خصمش سو بود جا در سعیر

او شهود ست او وجود ست او وجود ست او عصم   او علیم ست او حلیم ست او حکیم ست او حکم
او لسانست او کلامست او کتابست او رقم   او بیانست او بنانست او دواتست او قلم
او امیرست او وزیرست او بشیرست او نذیر

اوست دست کردکار و قوت بازوی او   اوست نقش قدرت یزدان و هم نیروی او

اوست عین حضرت حق و لسان و روی او   اوست باب شهر علم و برج هم باروی او
اوست علم و اوست عالم او علیم ست او بصیر

هر کجا تا بنگری او هست و جز او هست غیر   چه بمسجد چه کلیسا چه به کعبه چه بدیر
مهر و کین او بود سرمایه هر شر و خیر   کر بگردی روی گیتی سو همه از بهر سیر
کم ها ان سو نظیر او هر کز نیابی دستگیر

سجده آدم قبول از همت آقای اوست   نوح سو ایمنیت از فر مبارک فال اوست
موسی از طور تقرب نوز در دنبال اوست   عیسی جان بخش دل بند همایون فال اوست
هم خلیل خادمش با شد ابر شاهان امیر

ایکه ملک سلونی ای امیر لو کشف   ای خداوند جهان ای درة التاج نجف
ای خلافت سو تو خوبنا خلف اندر خلف   رخ بدر کاهت نمودم با تو بیرلا تخف
تا کر بر هانی مرا از کید این چرخ اثیر

خسروا کر از سر هر مو زبان پیدا کنم   ور ز سر تا پا بمدحت جمله سو کویا کنم
کی توان یکشمه از مدح تو انشا کنم   پس همان بهتر چو در بزم مدیحت جا کنم
عذر مدحت سو بخواهم از صغیر و از کبیر

ور بزه اندر خدمت یک خداوند ام   پشت دین روی همای بحر عطا کان کرم
شمس آفاق فقاهت داور کیوان خیم   سیف الاسلام تقی راد سلطان العجم
هم چو سلطان العرب کا شمس بو آفاق کیر

داد سو من بنده سبحانی از این دربار زرف   سالها بشد که کردم در ثنایت عمر صرف
جز بمدح تو زبان ناورده ام از هیچ حرف   از بد اندیشت دلی افسرده تر دارم ز برف
ای بد اندیش ترا جود و سخایت دستگیر

تا جهان باقیست شخص تو ز من دلشاد باد   کر خطائی شد ز کلکم من حق آباد باد
بد سکال آلقرین با خنجر فولاد باد   قامت احباب تو چون قامت شمشاد باد
چهره بد خواه تو افسرده تر باد از قیر

عید آمد با تنتنه و شوکت شاهر   در موکب او بکیره تایید الهر
اسباب نشاط و طربش نا متناهر   بکرفته جهان سو همه تا ماه ز ماهر
پر کرده زمان سو همه از عیش موفر

ای ترک پری روی دلم من ای ماه سخنکو   دایاه سخنکوی من ای ترک پری رو
بر غره غرار تو آن طره نیکو   آکنده بخورشید مکر نافه آهو
یا زاغ سیاهی که بخلدست مخلد

برخیز و بمجلس می انکور بیاور   جام جم از کاسه فغفور بیاور
وانکاه دف و بربط و طنبور بیاور   ز آهنک حجازی ببرم شور بیاور
ای ماه نکو خد من ای سرو سهی قد

در عرصه شطرنج پیاده فرزین باش   رخ نار ابر فیل و فرس خوش نشین باش

... علی ... سلطان ...

کرامات نبود شه تو حیدر شیر دین باش — در خم غدیر آکه چو جبریل امین باش
بر آیه از رحمت ز خدا سوی محمد

امروز در آن پهنه ز مرآت الهی — یعنی نبی آنگونه ز حق آمد و ناهی
بر نام علی زد ز خدا سکه شاهی — بگرفت بکف بازوی او و گفت کماهی
کاین شاه وزیر من بود از جانب سرمد

هم فیض نخستین و فروغ ازلی اوست — هم خالق اشیا ز خفی و ز جلی اوست
فرمان ده دربار شه لم یزلی اوست — دارای ولایت ز خداوند و ولی اوست
میزان عبادات ز قبول است الی رد

او ممکن و واجب صفت از واجب ممکنات — او واجب ممکن ز دلش از باطل و بیدات
لا غیر له اندر لمن الملک ز الله است — ممکن فنزد زانکه در این مرحله خوفات
ممکن همه دیگر بود و اوست الاحد

نیروی حق از بازوی لشکر شکن اوست — بازوی خدا پنجه خیبرفکن اوست
شمشیر وی اسرار حق ذوالمنن اوست — صمصام وی اعجاز رسول زمن اوست
تا ریشه کند هرچه که از کافر مرتد

تا نام نبیست بزبان رفته علی بود .. — تا اسم تجلی بمکان رفته علی بود
تا رأی و تعلق بمکان رفته علی بود — تا عزم و اراده بزمان رفته علی بود
او بود و خدا بود خدا بود و محمد

ای انکه ز لولاک بود بر سرت تاج — و افعال خدائیست همه پیشه و منهاج
خوبان جهان جمله بدرگاه تست محتاج — با ختم رسل از چه شبها در شب معراج
بودی و بجز تو دیش نهان چهره و عیان ید

هر جا که نهم رخ بخدا روی تو بینم — روی همه خلق ابر سوی تو بینم
از کعبه الی دیر سر کوی تو بینم — از کعبه همان قبله ابروی تو بینم
وز دیر نهم سلسله زان موی مجعد

شاهی من اگر عمر کنم تا بقیامت — وانهم به کمال و هنر و فضل و کرامت
نتوان سخن از مدح تو گفتن ز فخامت — پس عذر ثنای تو بخواهم بعلامت
در نزد سلیل تو که دین راست مؤید

خورشید فلک هست فلک الاطلس احمد — مصباح هدا نور تقی مظهر ایمان
محمد بن آل فاطمه زهرا — للاسلام الکوکب بکیهان
بگرفته شرافت همگی از

ای رسول مدنی سید بطحی — ای برده تو لا
وز از همه کس جز بخدا جسته تبرا — من بنبی خدا دانند و پیغمبر و زهرا
زین جا به نبرارم طمع از تو بجز اکرم

تا هست فلک مهر پروران تو باشد — بهرام و زحل خادم و دربان تو باشد
برجیس و عطارد ز غلامان تو باشد — صد زهره و مه چاکر ایوان تو باشد

بانی بسخا و کرم وجود مؤبد

موکب صدر جهان صد شکر کز سار رسید — جان از تن رفته بود در تن هم از بار رسید
زازدهام عام کرد اکرد فرخ موکبش — کار مردم عاقبت بر تنگ رفتار رسید
در هوای موکب او از زمین تا آسمان — بهر چشم بد ز اصناف ملک یار رسید
چرخ اطلس در رکابش یا لمن کهکشان — در زمین گفتی که از بهر عنان دار رسید
هشت کره زین بود بکرد موکبش بهر نثار — از گهرهای کواکب وقت ایثار رسید
ماه نو از بوسه نعل سمندش دور زمین — از فلک بار رایت و اجلال سالار رسید
تا نهد بر شقه زین خیمه از یاقوت سرخ — خور ز چرخ چارمش چادر اسپه در یار رسید
بهر حفظ دین و ترویج شریعت از خدای — زینتی شرع اندر دست قهار رسید
خصم بود برگو ز قول من که از طرف افق — صبح طالع گشت و بر سرش عیار رسید
خواب خرگوشی فرد اهل کاینک از سر تا پا — جار خوابت خواب مرگ اندر به بیدار رسید
یا که در بیغوله است زنان شوچون براز — یا چو مردان آنچنان کسان بجز دغا رسید
دیو را الخصم لعین آخر چه جان یا دست غیب — از درون پرده برون سیف قهار رسید
پشت دین بازو ملت سیف الاسلام اکهر — بر زمین دولی درش زین چرخ زنگار رسید
گسترد تا گوهر آگین سمندش در زیر پای — اطلس چرخ برین با نجم از گردار رسید
بهر تبریک در دولش قاضی چرخ نخستم — هچو سبحانیش اندر نغز گفتار رسید
زهره درآمد برقص آنکه بهرام از فلک — بهر دفع خصم او با تیغ جرار رسید

بهر حفظ جیش فضل و فر فتح و نصر تش — از فلک کیوان پی خدمت بطرار رسید
هم عطارد بر درش فرمان دربانی گرفت — هم قمر زان آستان بر قرب دربار رسید
از فلک فرخت خداوندیکه در ترویج شرع — هر زمان تأییدت از نور ایزد بار رسید
حاسد از باد دولت و جاهت حسد ورزد چو غم — زانکه از رنج حسد کارش به بیمار رسید
دشمن ار میخواست آهنگ حرمت ساز چو — زانکه خود از فعل بد اندر گرفتار رسید
یلطفوا نور الله از قرآن چو خواند رغم تو — الکه اندر هر زمان از بار رسید
تا که از باری رسیر یار در قوم با خوب و زشت — نیکوئی کن کز خداوندت بد کار رسید
دولت پاینده ار خواهی کرم فرما از آنک — کار هر کس از کرم بر عقد فرار رسید
هم قناعت شیوه سازو هم عدالت پیشه باش — کز نتیجه این دو هم سرور بسالار رسید
تا ظهور حضرت غائب سر اندر حضور
خوش بزی در دین که گویندت ز دین دار رسید

سبحان الله باز فر و دین شد — گیتی دیگر ز فر و دین تزیین شد
دیگر چمن و باغ بهشت آئین شد — بستان کوی چو زلف حور العین شد
بگرفت ز بسکه نافه چین در چنگ
سنبل در پای سبز شلوار نمود — گلبن بر فرق سرخ دستار نمود
نسرین سرخ و سپید رخسار نمود — بستان دیگر بیشه چو تجار نمود
بر گرد بباغ دیبه رنگارنگ

آموخت شکوفه باز طنازی سو　　بالاله نسیم سحری بازی سو
آن نکه عروس باغ غمازی سو　　مریم چو مسیحا دم اعجازی سو
بی رتبهٔ پیغمبری و دانش و هنگ

از نامیه نرگس نمودار شده　　با سبز عصا جانب گلزار شده
می زد در شین چنانکه از کار شده　　مخمور روحی آلوده و بیمار شده
افتاد ببار سرخ گل ست و ملنگ

بستان در برز سبزه زیور دارد　　گلبن بر سر ز لاله افسر دارد
در افسر گونه گونه گوهر دارد　　از یک افسر هزار کشور دارد
چون خسرو روم یا چو سلطان فرنگ

شبنم شبنمی رو به ثریا نکند　　تا وقت سحر شب سوا چیا نکند
صد جلوه چو نسترون بو یا نکند　　کم دیده بباغ و که بدر یا نکند
تا عنبر بیز گردد و گوهر سنگ

کوکب در تن حریر پیراهن کرد　　سیمین رخسار و خردین دامن کرد
در سیم یکی حقهٔ زر خرمن کرد　　در حقه عبیر و عنبر و لادن کرد
بر قامت خویش تکیه زد از نیرنگ

بلبل بر شاخ گل آواز گرفت　　صلصل شور بلحن شهناز گرفت
قمری راه عراق و شیراز گرفت　　طوطی ترکانه طریقهٔ تاز گرفت
در مدح جهین خواجه بنیکو آهنگ

مصباح هدا کان عطا بحر یقین　　معنی شرف و صورت دین دول
موضوع کرم فخر امم ذخر جهین　　بهتر عهد خسرو جمشید آئین
بهتر ز شاه فریدون فرهنگ

خورشید سپهر نصرت و فتح و ظفر　　بوالنصر سپهدار شه هوشین فر
سردار همه جیش و امیر لشکر　　میر رکآهو ز عدلش از آشنور
در دامن شیر جا گزیند چو پلنگ

میری که فلک در کنف سایهٔ اوست　　رخشان خور از رای گران مایه اوست
اقبالش بندهٔ و هنر دایهٔ اوست　　نه پایهٔ چرخ اولین پایهٔ اوست
کرد و ببر برآرد و پا بر اورنگ

اف نه بود محاسین افعالش　　فرخنده بود فر همایون فالش
چون کوه گران سنگ همه اقوالش　　آن نکه سبک وزن بر اجلالش
با اینهمه قدر نه سپهر آونگ

میر الا نکه این سپهر کردی　　نادیده نظیر تو چنان چون فدوی

در علم حکیم و نکته سنج و لغوی　　کر از پی حفظ دین کنی پنجه قوی
بر خصم فراخ از زمین سازی تنگ

روزیکه جهان پر شود از کج روشان　　خواهی چو بر آهن کنی ریشهٔ شان
کز جمله نماند اثر و نام و نشان　　از ناوک بهرام و حظ کاهکشان
از آدهٔ نه چرخ کشد تیر و تفنگ ۲

چون مهر زمین بوسی فلک بر در تست　　چون زهره عطارد و قمر چاکر تست
برجیس کمین محرر محضر تست　　کیوان خصم حاسد بدگوهر تست
بر جانش گرفته دشنه بهرام بجنگ

امروز خدیو همه آفاق توئی　　خورشید صفت صاحب اشراق توئی
سر دفتر مدح همه اوراق توئی　　در جود و شجاعت و هنر طاق توئی
جفت تو نه در این فلک مینا رنگ

میرا من آن بزرگ با زر کانم　　کانواع گهر بود همه دکانم
سبحانی آن ترا مدحت خوانم　　کز مدح تو زیب یافته دیوانم
با نافهٔ چین و گوهر بهرامنگ

تا راحله تقوا است کرم زاد تو باد　　تا دولت کان ات کف راد تو باد
تا خصم ملک خنجر پولاد تو باد　　تا نطق تو شیرین همه فرهاد تو باد
با فضل و جلال و شرف و شوکت و هنگ

عید غدیر آمد ای نگار پری رو　　خیز و یکی ساز عیش ساز به هر سو
می ده اندر پذیره عید که بینیم　　در همهٔ ممکنات بانگ هیا هو
یکسو لاهوتیان به وجد و ترنم　　یکجا ناسوتیان به عیش و تکاپو
گیتی سرسبزتر ز ساحت جنت　　گیهان دلشادتر ز عرصهٔ مینو
دهر چنان منتخر ز تقویت عید　　چون سپه کیو از حمایت برزو
ماه من ار آنکه آفتاب ز خجلت　　پیش جمال تو سر نهاده بزانو
می ده کز پشت پرده شاهد هستی　　کرد بقصد سریر شرع نبی رو
می ده کامد پی خلافت حیدر　　از حق جبرئیل بر پیمبر نیکو
گفت مرا او که ای رسول مطهر　　بلغ ما انزل الیک عن الهو
داد زمان مژده از حجاز هیونان　　ساخت یکی منبر و فراشد بر او
وز پی اجرای نص آیهٔ تنزیل　　شیر خدا را گرفت بر کف بازو
گفت بر آن خلق کز دور و نزدیک　　گفت بر آن قوم کز گروه ز هر سو
هر که مرا او منم پیمبر بر حق　　هست پس از من علی خلیفه ابر او
یارب انرا تو دوست دار و تو دشمن　　هر که بر او نیکخواه و هر کش بدگو
ای بت مشکین دو زلف سیمین سیما　　ای بمیان مور و ای بباله نازو
از پی تبریک عید و جشن خلافت　　خیز و برقص آی و جام گیر و غزل گو
گاهی در ده از آن غدیری صهبا　　گاهی خوان چو من مدیحت خسرو

شیر خدا آفتاب مطلع هستی / مهر نبی یکه تاز عرصهٔ لا هو
علت غائی آفرینش امکان / باعث ایجاد هرچه زیره همه رو
فاتح خیبر علی اعلی حیدر / احمد سو ابن عم و فاطمه سو شو
حیدر آن حیدری که شخص شریفش / یزدان سو صورت و حق سو بازو
حیدر آن حیدری که در همه امکان / غیر نبی نیست کس بمرتبه چون او
حیدر آن حیدری که شحنهٔ قدرش / گاه تفاخر زند به امکان پهلو
حیدر آن حیدری که خاک درش سو / مهر لصورت کشیده و ماه به ابرو
حیدر آن حیدری که از خط محور / چرخ زند بر زمین جاهش جارو
حیدر آن حیدری که شمسهٔ قصرش / شمس فلک سو دهر تابش نیرو
حیدر آن حیدری که پایهٔ خیلش / برتر بو از این بلند پایهٔ نه تو
حیدر آن حیدری که خلقت اشیا / یکسره از وی بو چه رنگ و چه از بو
حیدر آن حیدری که در شب معراج / بو بر مصطفی ولی نه بر او
بو در آن بزم التقاء و لیکن / دست بدین سو گرفت و روی بدانسو
ایکه وجود تو در بو احب و ممکن / طرفه مقامی که زیره سخت زهر سو
خو چه وجود ستی ای وجود مبارک / گر تو نبو جمله کائنات هبا هو
خلق خوانند واجب ز تجاهل / قومی دانند ممکنت ز تکاپو
من همه اندر تو محو و مات و حیران / تا ثابت شها در کدام سوی نهم رو

واجب خوانم زهی طریقهٔ باطل / ممکن دانم خهی عقیده نیکو
واجب و در وی مقام مولد و مدفن / ممکن و از وی قوام کاخ و مینو
ممکن دانم چه چون اساس خدائی / واجب خوانم در این لباس من و تو
ممکن و با این وجود خلقت اشیا / واجب و با این سجود و نقص تعیب
واجب ممکن نما به خلقت و تولید / ممکن واجب صفت بقدرت و نیرو
ایشه ملک سلوک ایکه در عالم / از پی تعظیم تست دست بزانو
من چه مدیح آرمت که ممکن نبو / کس نتوان بحر سوی شاند در جو
تابش خورشید سو چو داند حربا / جنبش سیمرغ سو چو تاند تیهو
پس همه نیکوترست از ایکه گوایم / عذر ثنایت بر خدیو جهان جو
شمس منیر سپهر دانش و اقبال / صدر فلک قدر مهر چهر ملک خو
سیف الاسلام آنکه بر در جاهش / از پی تعظیم نه سپهر نهد رو
باب هنر از چه از عنایت مطلق / فصل ظفر از چه از درایت نیکو
روح روان از چه از تکلم شیرین / محض توان از چه از کشادی ابرو
چرخ علا از چه از علو مراتب / شمس ضحی از چه از توانگری رو
فخر امم از چه از بلندی پایه / ابر کرم از چه از فراخی بازو
بحر علوم از چه از شرافت دانش / کان هنر از چه از فقاهت نیکو
ایکه در اجرای امر و نهی تو کردون / بنده صفت روز و شب بو به تکاپو

بیان [illegible] محمد علی [illegible] وقوع [illegible] کسب فیض [illegible] علیحضرت

چرخ ربود از زمین جاه تو پایه / مهر گرفت از ضمیر صاف تو پرتو
آن تو ئی اندر فراز مسند احمد / یاکه دراین مسند است کسند تو
وین منم اندر برت ثناگر ممتاز / یا ملک العرش مر تراست ثناگو
تا که بهی خون جهد ز نشتر فصاد / تا که بهی آب دجله سیر و دراز جو
بزم تو پر یار و جای خصم تو خالی / شیوهٔ تو بخشش و طریق تو نیکو

شکر خدا که باز ز تأییه کردگار / دولت قویم و دین خدا گشت پایدار
شکر خدا که برشد از اوج نه سپهر / بنیان ملک و ملت از فرط اعتبار
شکر خدا که دولت احسان و امن و عدل / چون رجعت امام زمان یافت انتشار
شکر خدا که جان ز تن رفته باز شد / ای جان فدای مقدم پاکش هزار بار
شکر خدا که دیدهٔ ما یافت روشنی / از خاک آستان شهنشاه تاجدار
فخر الملوک شاه محمد شاه که هست / یک شمهٔ ز مهر و ز قهرش نعیم و نار
با سطوتش فسرده چه برگ درخزان / با رافتش شکفته چه در شاخ در بهار
گردی ز خاک درگهش این هفت آسمان / قدری ز خوان نعمتش این رزق بیشمار
یکذره اش ز رای و در صد چرخ آفتاب / یکشمه اش ز خلق و در صد دشت لاله زار
نه آسمان بلند از آن شد که تا ز شوق / بوسد رکاب توسن شه سو ز افتخار
روزیکه پا بحلقهٔ دیگران نهد سپهر / گیرد ز قرص خور سپرش چتر از نگار

ای زیب بخش تاج کیانی که تخت و تاج / بگرفته از وجود شریف تو اعتبار
افرنگ شد ز داد تو چو گلبن ز سرخ گل / الخلیل باله از تو چو از لاله لاله زار
دولت ز تو قویم چو دین حق از رسول / ملت ز تو رواج چو قانون ز شهر انتقار
منشور امر و نهی ترا منشی قضا / امضا کند بدفتر طومار روزگار
در ظل چتر علم اقتدار تست / خورشید و هفت اختر و نه چرخ سایه وار
در خیل نیب اردوی کیهان شکوه تست / بهرام چون قراول و کیوان طلایه دار
روز دغا ز نالهٔ جانسوز توپ تو / در دو سپهر زهره و افتد زمین ز کار
هر جا ز جیش تو غو شیپور شد بلند / نبود ز خیل خصم تو جز بانگ الفرار
شاها از آن مرنج که اهریمنان کفر / کردند قصه چون تو سلیمان روزگار
زیر دهر انکه خاتم بخشنده خسروان / نیکوش پاس دارد از خصم بد شعار
فرعون اگر منازعه با حق کند چه سود / کاخر بغرق نیل فنا میشود دچار
نمرود اگر بجنگ خدا رفت لاجرم / شد عاقبت ز پشهٔ قهرش بقعر نار
بوجهل اگر نمود خصومت بمصطفی / سودی نبرد جز سخط و قهر کردگار
در غیبت شها ز غلوی از حضور قلب / کردند خدمت تو امیرین کامکار
اول امیر زاده اسماعیلخان که هست / سالار کل ابنیه و افواج بیشمار
ثانی محمد خان امیر مکرم آنکه / در پای تخت شاه سر افکنده بنده وار
این یک کنیه شکر و بنیاد فتنه کند / آن یک سپر و دمان بد اندیش زد شرار

عرض تعریف مبارک صاحب الزمان علیه صلوات ... ابا القاسم امام محمد مهدی حجت

این یکی ز رای روشن و اندیشهٔ بلند … ایران و شرع احمد ازاو یافته مدار
آن یک ز نار اژدر آتش فشان گرفت … جان از تن عدوی شهنشاه تاجدار
زیبد ز وجهت که بیاد اش این خطوهی … بخشد خدیو عصر ابا المنصر شهریار
بر این دو تن امیر و سبحانی از کمی … زیبد فرو رزد شرف قدر و اعتبار
تا خط در خریطهٔ افراط زور وشب … گاهی به جبر و رزند گه باختیار

مانی بعدل و جود و کرم در سریر و تاج
تا حجت خدا بود از پرده آشکار

شاهی امروز مرمرهت مسلم … از شرف طبع مدح حجت اعظم
هادی دین پیشوای اهل دو گیتی … حجت حق مقتدای خلق دو عالم
فیض ازل شمع آستان هویت … کنز اول شمس آسمان کرم
ما حصل آفرینش همه امکان … باعث ایجاد هر چه عالم و آدم
سبط محمد کمین محمد مهدی … غایب آل رسول حضرت قائم
آنکه به بیش درش جا که نه افلاک … پشت سراپای کائنات بود خم
وانکه ز ستایش ارادهٔ و قدرتش … یافت بدین پایه اقتدار عوالم
آنکه وجودش بدهر علت غائی … وانکه بوجودش بخلق واجب و لازم
مظهر یزدان ولی حق که ولایتش … آمده در کلکش و ولایت خاتم
گرچه بصورت به اولیاست موخر … لیک بمعنی ز انبیاست مقدم

خادمهٔ مطبخ عطایش حوا … ریزه خور سفرهٔ نوالش آدم
چاکر دربان اوست موسی عمران … خادم ایوان اوست عیسی مریم
نوح از آن ایمنی کشید ز طوفان … کز پی طاعت سرش نهاد بمقدم
کوکبهٔ او چو از اریکهٔ وحدت … جانب کثرت بعزم گشت مصمم
اردوی هستی کشید جانب امکان … جمله افکند در ممالک عالم
یکسو افراخته خیام ز افلاک … یکجا افروخته چراغ ز انجم
یکسو اضداد سو نمو مؤالف … یکجا ارواح سو نمو مجسم
مهر و مه و ابر و باد و آب و آن خاک … کرد ز هر یک اساس دهر منظم
با به چنین طمطراق و کوکبه افراخت … بیرق شاهی ببام عرش معظم
عرش از آن سربلند گشت که خود بود … باد گرفتش بزیر سایهٔ پرچم
ایشه ملک ولایت ایکه جهان را … اینهمه آرایش از تو گشت مسلم
گر نه وجود تو بود علت ایجاد … بود معوق هنوز خلقت عالم
امکان دارد در آستان تو ملجا … کیهان باشد در آستین تو مدغم
اصل طواف حرم ولای تو باشد … ورنه چه سود از صفا و مروه و زمزم
کعبه از آن گرد سطح گشت که روزی … پشت بر او بنهی و دست بصارم
وز پی احیای شرع پاک پیمبر … پیکر طغیان بدری از دم تا دم
شاها از پرده رخ نما که به اسلام … هر طرف اسباب فتنه گشت فراهم

دین شده پامال کفر دل کافرکیش ان … دست برتیغ آور اینک ای ضیغم
گشت غلط کین که از انتظار تو ما را … دیده برهٔ انتظار و دل به درغم
سخت همان القدر به پردهٔ غیبت … چهرهٔ زیبا کشی چو نیر اعظم
ریشهٔ طغیان بر فکن از دم شمشیر … دانهٔ احسان بیفشان از دل خرم
شاها سبحانی آنم که ز مدحت … ملک فصاحت همه مراست مسلم
با به چنین پایه ام زبان بلاغت … گاه ثنای تو هست ناقص و ابکم
آری حربا کجا و پرتو خورشید … آری دریا کجا و قطرهٔ شبنم
مدح تو قرآن و این تواتر اخبار … مدح سرایت خدا و سینهٔ عالم
~~بر رخم از جود ز فضل خویش گشا ...~~ … ~~... ز قید ...~~
تا که در آید اماره مهر ز خاور … تا که بر آید همیشه گوهر از یم

ولہ ایضا

یار ترا بار عیش و عشرت و شادی
خصم ترا بار رنج و محنت و ماتم

خواهی اگر ایدل جهان و جنان را … گوی ز جان مدحت امام زمان را
مدحت او گفته بگو که حور ز جنت … بوسه دهد از فرط شوق کلک و بنان را
مدحت او گفته بگو که طبع گهربار … تا به برد رنگ مرونق یم و کان را
مدحت او گفته بگو که تا ملک العرش … پرتو هستی دهد ز لطف بیان را
شاه سریر لدنی آنکه وجودش … جلوه بدین پایه داد دهر و جهان را

خسرو ملک ولایت آنکه جنابش … علت ایجاد شد نهان و عیان را
حجت ابن الحسن محمد مهدی … آنکه شرف از مکین اوست مکان را
سر خدا آنکه بر گشاد بمخلوق … از در اکرام باب امن و امان را
مظهر و سبابهٔ ارادهٔ حق آنکه … از دم او در تن مستلز تن جان را
آنکه بقسطاس مهر و کینش سنجند … روز قیامت ز خلق سود و زیان را
بهر جزای محب و خصمش آراست … ایزد هفت جحیم و هشت جنان را
هر که عدو یش سپرده راه به نیران … هر که محبش بخلد برده مکان را
ایکه وجود تو در بدایت ایجاد … اصل سبب بود کردگار جهان را
گر نه وجود تو بود علت غائی … بود چه حاصل ز آشکار و نهان را
اینهمه آرایش از سریر سلاطین … تا که در آن سلطنت دهند شهان را
اختر برج تو در سپهر ولایت … پرتو هستی دهد زمین و زمان را
ذات شریف تو در عوالم ایجاد … دارد آن مرتبت که در تن جان را
بلکه وجود تو محتویت در امکان … ممکن نبود نظر کنار و میان را
عزم تو تا رای زد بخلقت آدم … با شرف آمیخت آب و گوهر آن را
کرد ز مخلوق کائناتش ممتاز … وانکه در او دمید روح روان را
آری ایمظهر خدا ز تو زیبد … آدم چه بود که خلقت دو جهان را
دست خدائی و نفس قدرت داور … دست چنین سزد قرار جهان را

شه ای آنکه در به وجب ممکن
گشت فروتر ز حد واجب لیکن
رفت بجائیکه با خیال تصور
ایکه ز مدح تو اهل دانش و عرفان
من چه مدیح آرمت که عقل نتاند
لیک ز شوق ثنای تو نتوانم
چشم امیدست کز کرم بپذیری
با کرم تو نه جای عرض مطالب
تا که همی مهر هست و عرصهٔ خاور

شخص تو فایح ز حد درک گمان سو
از حد ممکن فرا کشید عنان سو
عقل ز گفتار عاجز است بیان سو
یکسره از عجز بسته اند دهان سو
در دل یک شمه جای داد عمان سو
باز گرفتن عنان طبع روان سو
هدیهٔ طبع روان و نطق لسان سو
کانچه عیان شد چه حاجت است بیان سو
تا که همی گوهر است معدن و کان سو

مهر تو بی پرده بارد عدل تو ظاهر
لطف تو یا نیره بار پیر و جوان سو

اول سخن بنام خداوند کبریا
الصانعیکه با شرف امر کاف و نون
بانعام ربکه قدرتش از ظلمت عدم
الخالقیکه ذرهٔ از نور خلقتش
با شبنم سحاب عطایش لکائنات
یک ذرهٔ ز خاک سر کوی قدرتش

کز دست جود اوست زمین و زمان بپا
پوشیده از وجود بکون و مکان قبا
نور وجود داده بهفت ارض و نه سما
مهر و مه بها فزوده و خورشید و ضیا
اشیا گرفت مرتبه از نشو و از نما
در چشم کائنات بود صد چو توتیا

لیکن ز راه جهر رحمتش نمود
در جویبار رحمت او قطرهٔ ز لطف
در بوستان قدرت او پای مهر گلی
بی سایهٔ ارادهٔ او آفتاب را
بی پایهٔ مشیت او گنبد آسمان
از اهتمام اوست که به گنبد سپهر
از اقتدار اوست قنادیل اختران
گر عزم او ارادهٔ هستی نمی نمود
کی نطفه رتبه یافت بارحام امهات
گر بو البشر نبود به خلقت شریف تر
ور امر سجده رفت پی ابلیس حکم دلو
گر امر رفت سجده ز شیطان به بو البشر
دو شین گرز این چکامه ز طبع بلند سیر
از مخزن خیال کشیدم برشته نظم
در این مقام عالی تاریک پر خطر
از امر و از سجود و ابا کردن و امان
کاین آتش جلیل ز کجا گشت مشتعل.

از مهر پارسی سو این پایه پارسا
بعد دم سو وجود دهر زنده سو بقا
صد حکمتش نهفته به خارایست بر ملا
کی بود شاین وجود چنین شوکت بها
پایندار بر سر این پایهٔ علا
ایستاده سخت بر سر یکپای در هوا
روشن در این سراچهٔ امکان جدا جدا
بودی وجود در عدم و نیستی بجا
ز ایجاد اگر نه حکمت او داشت اقتضا
امر سجود خیل ملایک بر او چرا
این پایه تا ز سجدهٔ آدم کنند ابا
مخلوق سو چه رابطه زین طرفه ماجرا
گز سر نهار سبعهٔ سیاره نیر یا
شایان گهر نجانهٔ هر فصل جابجا
باریک شد خیالم از این سخت مدعا
از قدرت و هلاک مخلوق و ابتلا
وین فتنهٔ نهان ز کجا یافت بر ملا

گر امر شد بسجده ابلیس دشمن زحیت
گر او ز ترک سجده بحق شد گناهکار
گر خواهش خدا بجز این نداشت جبر
هم آدم از وساوس او بعهد در امان
تا که شود عقل که بجانیا خموش
واقف نه زاین عمل کسی از حکمت حکیم
اصل اصول سر قلم دفتر وجود
مفتاح باب امکان سر خدا اعلی
شاهیکه تا ز پردهٔ غیب الغیوب کرد
زان چهره دلو یکسره ذرات سو وجود
هم بر کشید کرسی نه چرخ با نجوم
ای اولین تجلی از مطلع شهود
تو عین ذات خفی و از عین ذات حق
کیهان در آستان جلالت به آبرو
امر ولایت از شرف شوکت قویم
فخر زمن امام بحق حضرت حسن
شاهیکه در بدایت ایجاد ذات او

ور بهر کبر علتش این مایه از کجا
حکمت چه بد ز ترک جزایش به مقتضا
ور لطف حق بطول حیاتش نداد سو
هم خلق از شرارت او مانده در عنا
کاین راز سر به مهر نیفتند بزیر پا
جز والی ولایت حق شاه لافتی
زوج بتول ابن عم پاک مصطفی
کز دست اوست یکسره کون و مکان بپا
صورت عیان چو چهره درخشنده از خفا
زان جلوه کرد یکتنه املاک سو بنا
هم بر گشود مسند هفت ارض با کیا
دی آخرین مشاهده از دفتر قضا
علیین خطاب و سخن از چون و از چرا
کیوان ز آستین نوالت ببار بنجا
آن نکه بد شخص شریف ز مجتبی
شبل بتول هادی دین سبط مصطفی
ز ایجاد گشت علت غائی ما سوا

بر خاست چون ز مسند پاک پدر بزینت
نور دو عین سبط رسول خدا حسین
شاهیکه چون لوای شفاعت کند بلند
چون پا کشید از سر مسند ز دست خصم
مغلوب گشت امام هدا زین عابدین
آنکه در ایکه هست باجزای کائنات
روحش چو از بدن سوی عرش گرفت اوج
فخر بشر محمد باقر که شخص او
تا اخترش ز برج ولایت طلوع کرد
صورت نهان نمود چو زامکان بوی دود
فیاض حق جعفر صادق که شه ز حق
دامن فرا کشید چو از مسند پدر
مسموم کینه موسی کاظم که عزم او
اختر و یکه اخترش از برج امر کن
عزم رحیل کرد چو از کشور شهود
شاهیکه این کبوتر زرین آسمان
ابر اجل چو مهر رخش در حجاب کرد

با امر حق برادر فرخنده اش بجا
عطشان دشت ماریه سلطان کربلا
ابلیس سو دریغ ندارد از آن لوا
فرزند او بمسندش از جان نهاد پا
محبوب خاص یزدان سالار اتقیا
قهار من یزید ز فعلت پا بیشا
بر شبل خود سپرد امامت ز کبریا
گردید علت العلل از هر چه ما سوا
از کفر رفت ظلمت و دین یافته بها
بگرفت نور دیدهٔ او برده از لقا
در شرع مستطاب به مخلوق رهنما
فرزند او بمسند پاکش گرفت جا
مقطع تو ان کشد سوی مبدأ بقهقرا
هر ذره اش نموده ز صد خلق نه سما
کشور ودیعه داد بسلطان دین رضا
هر صبح دانه چیند ش از گنبد طلا
تو باوه اش چو مهر درخشان شرار بطا

میزان عدل و دل و تقی جواد نیک   از مهر و کین اوست بد و نیک سو جزا
برون کشید پای چو از مسند رسول   پورش علی جواد بسر مسند نهاد پا
شاهیکه اختر رخش از مطلع شهود   هم مهر آفرین شد و هم آسمان خدا
گر ذات او نبودی سرمایهٔ وجود   یکسر وجود در عدم بود و لا بقا
چون بانگ الرحیل ز حق آمدش بگوش   بر جای خویش داد پسر سوز مهر جا
سلطان انس و جان حسن عسکری که هست   یکفوجی از عساکر او خلق ماسوا
تا آفتاب طالعش از مطلع ازل   در تهمان کون بر افراخته لوا
در تحت آن لوا شده از آدم الی الملک   در ظل آن ضیا شده از مهر تا سها
باری ز تنگنای جهان چونکشید رخت   بر پور خویش سپرد امانات کبریا
بو النصر پادشاه دو عالم امام عصر   مقصود آفرینش سلطان اولیا
فخر جهان امام بحق صاحب الزمان   نور دو چشم فاطمه فرزند مصطفی
هادی دین محمد مهدی که ذات او   مرآت ذات حق بود و مظهر خدا
ای داور یکه ذات تو چون ذات کردگار   در هر نظر بود همه پنهان و بر ملا
نه حاضری بدیده و نه غایبی ز چشم   هم در بدیده‌ای و هم بیرون دیده‌ای
تو عین ذات حق نه که عین خدا استی   یا لیتنی بعینک [illegible] و لعطا
از من بحق اطهر آن هادی سبل   دیگر بحق عصمت کبرای کبریا
مارا رهان ز کربت شر از جن و انس   ما سوی رسان بر تربت بالا کربلا

از خاطرم زدائی اخلاق سوء یکسر   از گردنم سلاسل هر دام سوء ربا
بردیم ز انتظار تو بی منت اجل   ای رونمای حق سوی حجاب رونما
تا آفتاب رأی تو در آسمان کون   از برج امر و نهی نهد رخ با تجلا

اخیار سو تجلی مهر تو دل نشین
اغیار سو تصور کین تو جان گزا

دو کوکب سر زد از برج شریعت یکی رخشان   که پیش آن هر کوکب مهر و مه گردیده نورت دان
دو رخشان مهر از برج نقاهت بر شد از خاور   که شد زین چرخ بر کرپاس هر یک از شرف در پاک
دو گوهر شد برون از بحر دلها دانش و بینش   که چشم دهر تا دید چنین گوهر ز بحر و کان
دو گل از گلبن بستان دین افروخته سیما   که قدر هر خجسته سو در تماشا لاله از بستان
دو سرو از جویبار دین حق سر بر ثریا زد   که شد اسلام سو زان پایجا در سایهٔ یزدان
دو گل از گلستان شرع خوش در جلوه گاه آمد   که گلها از شریعت زان دو شر چون روضهٔ رضوان
دو باغ از نوبهار دین چنان افروخته سیما   که رونق برده از رخسار فرور دین میوه آبان
دو تن از حجت دین مقتدا گشتند مردم سو   که شد از آن دو تن بستان ملت خرم و خندان
دو مولا حجت اسلامیان گشتند پنجاری   که شد اسلام سو زان هر دو تن پا بر سر کیوان
دو تن در دین شوند ملجأ یکی اعلم یکی افقه   یکی حاجی ابو القاسم یکی یوسف هدا استمان
یکی از شرق ملت در رخشان بیضهٔ بیضا   یکی از لجهٔ رحمت درخشان گوهر غلطان
یکی بگرفته از پای شرافت عرش بر منبر   یکی بر کرده از دست سخاوت سفرهٔ احسان

یکی زو باغ دین خرم بدنسان خور که در جوزا   یکی زو گشت ملت خوش چنان چون مهر در سرطان
یکی از قوهٔ دانش اصول دین سو بانی   یکی از پایهٔ حکمت فروع فقه سو تبیان
یکی در پای نطق یکفلک خورشید بی‌همتا   یکی اندر بیان یکسر زمین دریای بی پایان
یکی نخل عنایت سو قوی بار و قوی پیکر   یکی قصر هدایت سو قوی طاق و قوی بنیان
یکی ملک طریقت سو امین هادی امین رهبر   یکی شهر شریعت سو امین صدر و امین سلطان
یکی در مورد طاعت سبق برده از بوذر   یکی در موقع تقوای تقدم جسته از سلمان
یکی در معبد طاعت چو مه در محفل ماهی   یکی در مسند عزت چو خور در خانهٔ میزان
یکی پای سخط قهرش بدنسان بار در بهمن   یکی وقت سخا دستش چنان چون ابر در نیسان
یکی امر طریقت سو به صبح و شام در خدمت   یکی کار شریعت سو به روز و ماه در اتیان
یکی آوازهٔ قدرش ز شرق رفته تا مغرب   یکی شیپور اجلالش ز مه بگذشته تا کیوان
یکی اندر سخا سبقت گرفته از بخشش حاتم   یکی اندر سخن صنعت بود از نطق سحبان
یکی سوار شرف پاشد چو سحبانی ثنا گستر   یکی سوار سه چون من بود همواره مدحت خوان
یکی پوشیده از قطعم ز شعر بر حلل زیور   یکی پاشیده چون طبع ز نظم بر گهر عمان
یکی سو از پی مدحت دعا خواهم ولی بیجد   یکی سو گویم آمین از دعای خیر انس و جان
یکی سو تا بر آرد سر درخشان مهر از خاور   یکی سو تا که در گردش بود این گنبد الوان

یکی در شرق ایوان درخشان باد و با تقوای
یکی در مسند ایمان درخشان باد با احسان

عید نوروز عجم آمد ز نو با فرور دین   دولت عجم سو در بسیار و شوکت افزار زمین
از شقایق آن یکی آورده دستار دخلک چین   وز درخت [illegible] این بگرفته بر کف ساتکین

بزم و باغ از این دو شد رشک صد خلد برین

عید آمد با دو صد فر و شکوه و طمطراق   فرور دین در موکبش بیان لشکر زد از وفاق
آن یکی دامن کشان با شاهدان سیم ساق   این یکی آتش فشان از گلرخان خوش مذاق

آن به بزم خواجه این در صحن بستان شد مکین

عید شادی سو ز رخ بگرفته از عشرت نقاب   فرور دین صورت درخشان کرده همچون آفتاب
آن یکی در جام زرین ریخته از می لعل ناب   این یکی از ژاله بر روی شقایق زد گلاب

آن یکی از رخ برده این یکی از جبین برد این چین

عید از برج حمل آمد چو خور در جلوه گاه   فرور دین سو دیده بر مرآی فروشد از نگاه
زان یکی دو شیزه گان گل لطف در حجله گاه   زین یکی نوشین لبان مل بکی بر دند راه

آری آری می بباید ویژه در فصلی چنین

عید او ضایع زمستان و ز هم ابتر نمود   فرور دین ضحاکی دی سو بی سر و فهر نمود
آن یکی تاج کیانی سو ز نو زیور نمود   این یکی او ز گلبن سو بر از گوهر نمود

تا بهار آید به بستان همچو پور آتبین

عید سو شکین مشام جان شد از بار بهار   فرور دین از ابر آبان لیس گهر دارد نثار
آن یکی ازتان و خزان در میان در کنار   این یکی اندر هوا که در یمین که در یسار

چون عرابی بیکوان سر گشته در دریای چین

عید نوروز و نطوق فرح بخشم همی بخشد نشاط   فرودین چون طبع من دارد گهرها در قماط
آن یکی صد عیش و گنج ده در بستان بساط   این یکی بگرفته با دریای طبعم ارتباط
از گهرهای بسی در مدحت سلطان دین

فرد کامل روی حق ... نبی زوج بتول   قرة العین نبوت باب سبطین رسول
علت ایجاد کل ما سوا اصل اصول   مرکز ایمان مقام ... میزان قبول
دست حق سبابهٔ قدرت امیر المؤمنین

شمع آفاق ازل شمع شبستان قدم   گوهر دریای وحدت بی وجود بی عدم
پرده دار لا شیئی از کثرت نور و ظلم   حالی اعلا علی فرمان ده لوح و قلم
والی والا ولی مالک الملک مبین

آنکه اندر آفرینش خالق الاشیا شستی   با تمام انبیا اندر نهان پیدا استی
با پیمبر پرده دار قرب او ادنی ستی   هر کجا خواهی بگو یک لحظه در هر جا ستی
از ثریا تا ثری از فرش تا عرش برین

ای وجودت خالق الخلق وجود کائنات   عقل من قاصر کرست بستایم از حدود جهات
حد و پایان نیست اوصاف ترا اندر نکات   بی رضایت نطفه ناید در مشیمهٔ امهات
بی جمالت از مشیمه کی فراز آید جنین

شمس چبود تا که باشد شمسهٔ فرپوس تو   مهر چه باشد تا که گردد شمعهٔ فانوس تو
هفت گردون کیست تا کاید چو من پابوس تو   ماه قدرت کو بلند آوازه گردد کوس تو

بوت تخت نه فلک یکباره افتد بر زمین

خسروا صد بار اگر عمر دو صد دنیا کنم   در بهر عمری چو ما فیها زبان پیدا کنم
در ثنایت جمله و روز و شبان گویا کنم   کی قوائم شمهٔ از مدحت انشا کنم
جز که عذر آرم ثنایت سو بصد ر آستین

شمس آفاق جلالت شمع ایوان خطر   گوهر کان شرافت در دریای هنر
معنی انسان کامل صورت فرهنگ و فر   داور گیتی شجاع الملک را دنا مور
میر گردان آستان خورشید دریا آستین

آنکه انسانی توان اندر حقیقت خواند اوست   این سخن از من نباشد دشمنان گویند و دوست
وین نه نفی اعدا ز اثبات شیئی گو نکوست   لیک هر چیزی نه بیاد کم تو از مغز و پوست
مغز تو از مغز یابد پوست اهل بر زمین

راد مردی همجوادی کز ندیم با حیا   مالک و خضع بی تکبر با سخاوت بی صدا
با محبت بی اذیت با عنایت بی جفا   کم دماغ و بی ایاغ و خوش مذاق و با صفا
با فقانت با درایت با توکل با یقین

داد سوز اغراق شعری نیست شعرم سولباس   هم چیا دارم ز بهر اغراق سهم از حق حراس
هر کجا اشعار من دیدی بدین صنعت شناس   دانکش خواهی فکن خواهی بحرمت دار پاس
یا به یکدامن گهر یا باد خرمن آفرین

تا فلک در سیر باشد حکم تو طیران کناد   اختر اقبال تو آفاق و رخشان کناد

[illegible]

کشت آمال تو دایم خوشه آویزان کناد   دست زر بخش تو گرد خلق و اریان کناد
در صباح و در مسا و در شهور و در سنین

آنکه شهر علم احمد را در است آن حیدر است   جانشین و ابن عم پیغمبر است آن حیدر است
آنکه اندر کشور ایجاد از سر و علن   در صفات ذات علین داور است آن حیدر است
آنکه طومار تعین را چو جاء بسمله   اولین پیرایهٔ سر دفتر است آن حیدر است
آنکه در ایوان وحدت بی وجود کائنات   مصدر کل و نخستین مظهر است آن حیدر است
آنکه پیش از خلقت خلق زمین و آسمان   مرشد جبریل فرمان آور است آن حیدر است
آنکه شخص پاک او جزو جزو ممکنات   خالق الخلق همه ... ترست آن حیدر است
آنکه بر کرباس قدرش از حقارت خاک بوس   هفت گردون همچو عرش اکبر است آن حیدر است
آنکه با یک قبضه خاک از خلقت آدم را دو   اینهمه هنگامه اش یا مادر است آن حیدر است
آنکه مر نوح پیمبر را ز طوفان بلا   یاوریش ز آن کشتی بی لنگر است آن حیدر است
آنکه یونس را ز بطن ماهی اندر قعر یم   دستگیر و دلنواز و یاور است آن حیدر است
آنکه موسی را زیم قبطیان از نیل غم   با صفوف قبطیانش رهبر است آن حیدر است
آنکه پور مریم از لطفش ز دار ابتلا   مهتر و سالار چارم کشور است آن حیدر است
آنکه ابراهیم را در نار نمرودی ازاو   خلعت برد و سلامش در بر است آن حیدر است
آنکه اسمعیل را اندر منا قرب ...   از فدی یاه ذبیح یاور است آن حیدر است
آنکه در باب شریعت با سر ...   حافظ شرع رسول اطهر است آن حیدر است

آنکه احمد را همی صهر و وزیر و جانشین   از جهان فرمان کیهان داور است آن حیدر است
آنکه با سبابه اش ... درخشان آفتاب   قمر از باختر ذی خاور است آن حیدر است
آنکه اندر قرب او ادنی ببرش کردگار   در تکلم با همین پیغمبر است آن حیدر است
آنکه چندین سالها سابق ز تزویج پدر   دلبرش از شیر نر بر مادر است آن حیدر است
آنکه از فرخنده مولود شریف او حرم   قبلهٔ خلق جهان سرتاسر است آن حیدر است
آنکه با خیل نکوخواهان خود در روز حشر   ساقی اندر چشمه سار کوثر است آن حیدر است
آنکه از پای لحد تا بر سر جسر صراط
حافظ سبحانی مدحت گر است آن حیدر است

فرودین فرمن ایماه فلک مهر زمین   باز آمد با دو صد شوکت و فر فرودین
باغ از مقدم او گشته به از خلد برین   راغ از نقو... آمده عنبر آگین
دشت از ترتیبش گشته چو صحرای ختن

باز آمد مه اردی و چمن شد چو بهشت   باز در باغ هوا سند نوروز بهشت
باز آبان مه خوب آمد و شد آذر زشت   باز کرد ید گلستان چو کلیسا و کنشت
بلکه هر سو شده قندیل ریاحین روشن

سرخ گل بوز بر شاخ رخ افروخته باز   سبزه از بهر چمن سبز قبا دوخته باز
باغ از نامیه بس خرمی آموخته باز   نرگس از بهر نثار او سیم و زر اندوخته باز
مست و مخمور خرامید بطرف گلشن

[illegible]

بلبل از مقدم گل طرفه نوائی دارد   صلصل از نغمه عجب فر همائی دارد
قمری از شوق خوش آهنگ صدائی دارد   بوبویک زمزمهٔ روح فزائی دارد
جمله در نغمه بمداحی سلطان زمن

شمس آفاق ازل سبط رسول دوسرا   اولین جلوهٔ حق چارم اصحاب کسا
هادی سیوم و نوباوهٔ پاک زهرا   پسر ارشد والا گهر شیر خدا
که چنین رتبه [illegible] بحسن

آفتاب فلک کون همین سبط رسول   فلک الاطلس ایجاد همین شبل بتول
قلزم نور در اوج نه عرش [illegible] نزول   فلک قدر ورا اندر [illegible] باب قبول
نتوان دست رسی ز علا بر دامن

این همین پایهٔ ایجاد که این پایه اوست   همچو خورشید فلک اندر کنف سایهٔ اوست
جلوهٔ اشیا از پرتو پیرایهٔ اوست   مایهٔ دستگه کونین ز سرمایهٔ اوست
ورنه در چاه عدم بود وجودش مسکن

ماه نو چیست همین حلقه بگوش در او   کیست خورشید همین خادمهٔ محضر او
هفت طباق فلک بندهٔ فرمان بر او   همه ثابت بجان چاکر و خدمتگر او
که بود حق وجودش همه سو در گردن

خلقت کون و مکان [illegible] ازل واسطه اوست   علت فیض به مخلوق ز حق رابطه اوست
آنکه از جانب فیاض ید باسطه اوست   نیک و بد سو همه در نفع و ضرر ضابطه اوست
که بود لطف و ولایش سبب بخشش و محن

ایکه از مطلع کن صاحب اشراق توئی   شمس چرخ ازل خسرو آفاق توئی
باعث خلقت نه گنبد اطباق توئی   علت غائی و هم رازق ارزاق توئی
که وجود تو بود واسطهٔ سر و علن

گوی گردون همه سرگشته بچوگان تو گشت   اطلس چرخ برین مسند ایوان تو گشت
شمس رخشای فلک شمسهٔ [illegible] تو گشت   آفرینش همه در حیطهٔ فرمان تو گشت
یکسر از کشور ارواح الی خلد عدن

چو ثنا گوی مسای ایکه مرا یار توئی   قوهٔ ناطقه و طبع گهربار توئی
مایهٔ مدرکه و دانش و افکار توئی   هم بیان و قلم و دفتر و اشعار توئی
تو مرا مدحی و مدحت گر مخصوص تو من

خسروا بندهٔ بیدل که ثنا خوان توام   نه ثنا خوان تو تنها که ز یاران توام
سر بپای قدم و گوش بفرمان توام   روی بر خاک در و چشم [illegible] توام
وارهان از الم و رام واز کید زمن

بحق جدت و پیغمبر که از کار مرا   به حقیقت تو که می‌سند چنین خوار مرا
بحق فاطمه برهان ز طلبکار مرا   بنگاه حفظ کن از فتنهٔ اشرار مرا
ویژه از یار حسد پیشه و از خصم کهن

تا جهان است بحق تو که یاران باشند   یاوران تو همه خرم و خندان باشند
دشمنان تو گرفتار [illegible] باشند   دوستان تو چو من بر تو ثنا خوان باشند
هم با عشرت [illegible] همه با رنج و محن

امام محمد [illegible] علیه صلوات الملک الاکبر
عرض شد

[illegible] باز بر آمد ز بحر طبع گوهر   از شرف مدحت محمد باقر
[illegible] حجت حق پیشوای خلق دو گیتی   هادی دین مقتدای اهل دو کشور
سبط رسول آفتاب برج کونین   شبل بتول آسمان زهرهٔ ازهر
مدار اول همین خلیفهٔ پنجم   مصدر ثانی بهین وصی پیمبر
علت غائی آفرینش دو جهان   باعث ایجاد هرچه باطن و ظاهر
روی خدا پشت دین روان شریعت   نور ید او مستحق ز [illegible] داور
نقطهٔ پرگار آفرینش کونین   سر خط طومار هرچه اول و آخر
مطلع توحید سو درخشان خورشید   کشور ایجاد سو نخستین دفتر
شاه آیین سبعهٔ سیر معلا   در بر اجرای امر و نهیش چاکر
مهر بر آفتاب رایش [illegible]   چرخ بر آسمان قدرش اغبر
هستی این یک بدون [illegible] تو معدوم   پیر تو آن یک بدون رایش ابتر
جلوهٔ او سو ظهور اول مجلا   قدرت او سو وجود امکان مظهر
قدر ورا پایه چیست آیهٔ لولاک   نور ورا سایه چیست مهر منور
اوست [illegible] علوم لدنی   اوست گذارنده طریقهٔ جعفر
اوست همین تاجدار ملک ولایت   اوست همین شهریار شرع مطهر
از شرف اوست ملک دین همه معمور   وز سخط اوست کاخ کفر نگون سر
خاک ره او ز بوس جن و ملایک   چون فلک النجم گشت چهره مجدر

گر در رو اوست جلوهٔ رخ امکان   آری دارد عرض گزیده ز جوهر
گیتی جز کوی او ندارد ملجا   کیهان جز ملک او نیابد کشور
ایکه وجود تو در ممالک ایجاد   نسبت روح است در ممالک پیکر
روح بود اصل و فرع خلقت او جسم   فرع طفیل است و اصل اول [illegible]
نور تو در پرده بود و از پی مجلای   خلقت اعیان کشید پرده از سر
شمس بود رضیائی تابش و انوار   وز پی مجلای لازم است خاور
باری زین بحر ژرف بگذر از آنرو   ترسم کشتی فرو گذارد لنگر
گرنه وجود تو بود حق سو مقصود   طینت آدم هنوز بود مخمر
زورق نوح از سر غریق بحر فنا بود   گر نشدی دستگیر نوح پیمبر
لطف تو گر یاد در کلیم نمیشد   ماندی مدهوش تا بدامن محشر
گر بفلک شد ز دار عیسی مریم   مهر تو از کین قوم کشتش یا در
خلقت خاصه نه گر خلیل به بر آتش   بر دو سلامت نبودش آنهمه آذر
واین نه شگفتی بود که دست خدا سو   پایه قدرت فراتر است و فزون تر
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی   بر در جاه تو اند بنده و چاکر
شاها سبحانی المنم که ز مدحت   در همه گیتی کسم نیابد همسر
لیکن از قید کید گردش گردون   جان ز تنم بر لب است دیده بر اختر
ار چو گر همت بلند تو گیرد   چرخ برین مسند مرا همه گوهر

تا که بود گرد تو کعبهٔ کونین   تا که سجود ت برند زمزم و مشعر
چشم تو باز از کرم بجانب حجاب
از زمزم میلاد تا که در لب کوثر

در مدح حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

سروش وحدتم دوش این ندا در دل بپنهانی   که بر جانان رسی گر قید هستی سوز خود رانی
شوی در آن زمان زاهد ز حق آگه که از طاعت   ز نسویلات شیطان وارهی و خوی حیوانی
اگر خواهی عزیز مصر گردی مر ترا باید   نخستین همچو یوسف یکچندی گشت زندانی
طریق عشق پیمودن چو باشد ترک تن گفتن   عزیزا ترک تن گو تا شوی از عاشق جانی
مجرد از علایق شو در این مقصورهٔ هستی   که تا گردی نکو منظر چو خورشید زمستانی
از این شام ضلالت رو مکن اندر شب ظلمات   که تا در خواهی رحمت اندر آرندت بمهمانی
ترا از نزلهای آسمانی میرسد تا کی   بخوان بکر و خالد چشم دل داری بر بورانی
شود دریوزه گرد رخوان دو نان از پی دونان   که نارد خاطر جمع ترا غیر از پریشانی
برای زر چه سازی روی خود را زرد همچون زر   که بارش بشکند پشت فلک را از پشیمانی
گرفتم خوش شوی از مال و سیم و زر چه صد قارون   و یا اندر جهان گیری شوی اسکندر ثانی
چه حاصل زین همه مال و زر چه کار آید این کشور   ترا باید شدن ناچار اندر گور ظلمانی
تو خواهی پور دستان یا که افراسیاب یل   بمیدان اجل جاشا که تا نی کرد شجعانی
جهان بحریست بی پایان که زورق کشتی جرأت   در این دریا شو غرق فنا آخر ز طوفانی
چنین دریای طوفان را اگر عاقل کند ما وا   برد صد گونه رسوائی بدانایان زنادانی

فریب شاهد دنیا مخور ز آبادی و جاهش   که جاهش سر بسر جاه است و آبادیش ویرانی
در این ویران محنت زای آبادی دل کن   که رهیدند ز سبکباری ازین بار گران جانی
بیا تا فرصتی داری گران جانی مکن زان رو   که فرصت میرود از دست و باز آرد پشیمانی
برو گنج قناعت گیر و کنج ساغر و می جو   که بتوان وارهی از کید این دل شیطانی لامانی
چو از یک لقمهٔ نانت نیفتد در تعب جانت   چرا باید که هر سو توسن آمال بجهانی
ببین شان ادهم آمال را از شید و قید ای دل   که نبود شید و قید سر است جز جهل و نادانی
بچشم دل نگه کن طالبان کوی یزدان را   که پوشیدند چشم از این جهان باقی و فانی
همه بی پا و سر سر گشته در بازار لا قیدی   که قوت شان همه جوع است و یکسر جامه عریانی
همه شیران حق اما بزنجیر ستم کیشان   همه سالار دین لیکن ز کین گشتند زندانی
همه در قید هارون زمان چون موسی جعفر   که صد چون موسی عمران بکوئیش کرده دربانی
ولی حضرت شاه و روحی پاک پیغمبر   بصورت مصدر اول بمعنی مصدر ثانی
خدیو عالم و آدم جهانبان موسی کاظم   بجز پاس درش خادم همه افراد امکانی
بخلقت علت رابع ز یزدان حجت سابع   بامرش نه فلک تابع چنان چون مهر نورانی
جهان نابود با صدرش فلک ناچیز از قدرش   کند با چرخ چون بدرش مه و خور را سکه گردانی
زمین گوی بچوگانش فلک خنگی بمیدانش   کند خورشید رخشانش بخصمش گیر کیوانی
زمام کون در دستش نظام جمله از هستش   بود منزل که بنشست همایون عرش رحمانی
فلک طفلی کلستانش ملک طفل دبستانش   بود شمع شبستانش دو صد خورشید نورانی

جنابش عروة الوثقی جمالش جنت المأوا   جوارش مأمن و ملجا بخلق از عالی و دانی
خدا را مظهر جامع نبی را صورت لامع   زمهرش نیک بر طالع بر رحمتهای یزدانی
ملک بواب ایوانش فلک خدام اصحابش   به پیش پای احبابش نهد نه چرخ پیشانی
دو عالم خاک درگاهش دو گیتی بندهٔ جاهش   برستیم از لطف اللهش درِ آیات رحمانی
فلک را او فلک پرور زمین را او زمین گستر   زمان را او زمان آور جهان را او جهانبانی
چه اندر دنیا چه در عقبا چه در دنیا چه در بیدا   نه چون او خلق را مولا چه اعیانی چه پنهانی
نه تنها تابع فرمان نماید چرخش از جولان   کنند همی گر که بر تکبیر ان جهد از صد امکانی
از او آفاق را مایه وز او افلاک را پایه   گر او نگرفته پیرایه مر این ترکیب ارکانی
بپای قدر و جاه او به پیش دستگاه او   شما از سر عذر خواه او جهان از تنگ سامانی
از او ذرات تا کوثر گرفته جاه و زیب و فر   وز او نه چرخ و هفت اختر گرفته عز اعیانی
الا یا حجت یزدان ولی حضرت سبحان   تو ئی بر آفرینش جان چو در تن روح انسانی
تو ئی بر انس و جان مولا چه در دنیا چه در عقبا   تو ئی از هر زبان گویا چه سریانی چه عبرانی
قضا مأمور در بانت قدر خدام ایوانت   فلک نان آور خوانت ز مهر و ماه نورانی
وجود ت را همه امکان جهان را شاه و در تن جان   اگر بیجان بانند آن بدن بی شک شود فانی
عرض طالعان دو تو جوهر صرف گشته تو را   فلک ایجاد تو آخر جهان قصریست تو بانی
الا ای مظهر داور جهانی من بنده [illegible]   که زاین بحر بی پهنا ز ربد جستگو هر فشانی
هزاران عشق در جهان هزاران [illegible]   بمدحت انجم خوبان نیارند تنها خوانی

در مدح حضرت امیر علی علیه الصلوة والسلام

ترا جز خالق اکبر نمی زیبد ثنا گستر   که در مدح تو با تا سر بود آیات فرقانی
بمدح اوصاف بی پایان آبا انتقدر و عز و   چو مدحت آور د شایان شها این بنده بجانی
ترا بس رتبهٔ حد الا امرا چیزی نه در کالا   من آن مور ضعیفم آیا ترا املاک سلیمانی
ز من این نظم پر گوهر که خالی نبود از جوهر   بمدحت یافته زیور بدین سان که میدانی
من از رشتم اگر نیکو بود چشم بسوی تو   مرا نم اندر راز شکو نخواهم غیر سلطانی
الی تا خسرو خاور ز مشرق اندر آرد سر
محبین تو تا محشر بر آیند از پریشانی

ای شیر خدا حامی دین هادی برحق   دانای پیمبر هم نبی صاحب سنجق
مصباح هدا نور خدا مظهر یزدان   سمار از ل فیض اول والی مطلق
مقصود خدا قاصد حق حاصل هستی   منظور نبی عنصر امکان و رونق
گر حاصل از ایجاد بذات تو نبودی   ایجاد جهان میشد تا حشر معوق
غائی تو ئی از علت اسباب عناصر   ورنه نه زمین بود و نه این گنبد ابلق
سر دفتر امکانی و دیباچهٔ هستی   بسم الله عنوانی و الحمد مصدق
همخوابهٔ زهرائی و همجامهٔ احمد   هم صاحب شمشیری و هم صاحب سنجق
وز در در و عنتر فکن و میر سپاهی   مرحب کش و صف شکن و فاتح خندق
تا تیغ تو بگذشت به شبهای دل کفر   شد از افق شرع عیان نور تحقق
وز کثرت اجلال چو با مهر بنوشت   تا پایهٔ پای تو قرین گشته هو انق

شد مسجد و محراب همه دیر و کلیسا بتخانه چو عذرا شده بتها همه وامق
روی تو نگشت اگر دفتر خوبی در باغ نروئیدی که لاله و زنبق
چشم دل هاروت ز بس دید به بستان گردید چو بلبل بر دمن روی تو عاشق
گر در چمن و بستان هاروت نبودی اندر دل هاروت نمیداشت موثق
هاروت چو ماروت اگر دید به بستان در چاه چو ماروت نگشت معلق
این عقل ضعیف من و توصیف تو حاشا در تحفل عنقا نتوان پی ببرد بق
در مدح تو شاها کی توان باز گشایم لب سوی بز احمد چون خاقانی ذعمق
مدح تو نه این چون من کو بنده خوارق قرآن همه مدح تو و مداح تو خالق
من مدح نه در خور تو هیچ ندانم داند که تویی بعد نبی هادی بر حق
شاها نظری لطف بیجای از ارا در لجهٔ آلام زمان گشته مغرق
نی قدرت اکرام و نه اش قوت اشنا زنهار که گر لطف بگیرد دستش بزورق
سو کنند بتو حسن و قرب حقیقت بر گیر تو از گردش این طوق مطوق
تا شام گریزان بود از هیبت خورشید تا شیر فروزان شود از جانب مشرق

اندر کف احباب تو اعدات گرفتار
مانند یکی صعوه که در چنگل باشق

چو از چاه افق بر خاسته خورشید جهان آرا نگون شد زین سمند برق جولان شام ظلمت زا
پی تسخیر عالم شد برون از خیمهٔ خاور چنان کز خیمهٔ آب بقا اسکندر دانسو

دم صبح منور از پس ظلمت سرای شب برون زد خیمهٔ زربفت سود در جانب صحرا
تو گفتی شد بامر حق روان در جانب قبطی کلیم صبح صادق بامدادان باید و بیضا
و یا از جانب خاور برون آورد گفتی سر نهنگ کهربا پیکر از این سیماب گون دریا
هزبر سرخ چشم خور بر آمد با شکوهی بر ز خاور چون ز معدن در برابر این گنبد خضرا
ز بیم جیشش از موکب چنان بگریخت میر شب که شد چار سپه در مغرب پنهان با لشکر ظلما
فلک سو انجم تابان شد از بیمش تهی دامان چنان چون دامن عمان تهی از لؤلؤ لالا
مگر شد جیب مریم در دم روح القدس یاور که ظاهر گشت از خاور درخشان طلعت عیسی
ز چاه مشرق از پنهان عیان شد یوسفی عمران چو یوسف از چه زندان چو یونس از ته دریا
و یا گفتی کلیم او برون از طور زد خرگه سوی قبطی سیار در ره به آیات ید بیضا
کشیده تا فلک یکسر ز خاور بیارخ رخشان چنان کز چهر نور افشان ربوده خیره از خاشو
گرفته از شب سیه روزی ز رخ با فر و فیروزی چو لیلا در عشرت انبوری ز دامن طلعت عذرا
درخشید از افق چون رخ شد از عکس رخش فرخ نه تنها کشمر و خلخ همه دنیا و ما فیها
گنبد از چهر خود برقع چنان سر بر زد از مطلع که از یک جلوه تا مقطع درخشان گشت از ایمرا
پی آرایش عالم بر آمد با دلی خرم به بیداریش ز پیش و کم هزاران دیده در ترجی
هوا بگرفت از او پایه فلک سود او سرمایه ز فرش یافت پیرایه سراسر ساحت غبرا
ز عکس چهره او دشت جهان شد خرم و دلکش ز قصر چار کون بالش عیانش چهره چون حورا
ز طرف حجلهٔ خاور عروس آسا فراز دسر که این نه چرخ و هفت اختر ندارد تا رخش همتا

ز دیدهٔ دفتر ... روپس ز فرح روی نیکو نیش ز نیکو چهر دلجویش هوا دلکش زمین زیبا
جهان با صورت تابع شد از نظر فا نوق طالع که آمد زان رخ لامع جهان افروز در اشیا
شد از عکس رخش گلشن چراغ گل همه روشن چنان کز سوری و سوسن چنان کز لالهٔ حمرا
جهان از آن رخ رخشان دمید از گل کل و ریحان که شد از روی هم بستان امال جنة الماوی
چه از سوری چه از سوسن چه از ریحان چه نسترن عبیر آگین شد گلشن جهان چون تبت و یغما
از او گلشن به زیبائی وز او گلبن به رعنائی ز فرش یافت شیدائی هزاران بلبل شیدا
جهان از چهر آن مهوش شده طرف گلستان خوش گر آن آرایش دلکش جهان پیر شد برنا
تو گفتی الملس گردون حبا کنزه در یا مون که هر سو اش ز صد افزون بر آمد اختری پویا
پی آرایش امکان و یا گفتی که از پنهان عیان شد مظهر یزدان بصد رخشانی از مجلا
ولی حضرت داور وصی پاک پیغمبر همایون زادهٔ حیدر درخشان لهرهٔ زهرا
هزبر بیشهٔ ایمان خدیو خطهٔ امکان قسیم جنت و نیران قوام کوثر و طوبی
بزرگ خواجهٔ عالم سلیل سرور آدم ز اسرار خدا محرم بخلوتگاه او ادنی
امام رائق و فاتق جهانیان جعفر صادق خدیو مغرب و مشرق امیر یثرب و بطحا
پناه کشور هستی بزرگ داور هستی نخستین دفتر هستی بهران جز مقطع و مبدا
بهین پیرایهٔ امکان بهین سرمایهٔ امکان قوام پایهٔ امکان چه از اعضا چه از اجزا
خدا را بهترین بنده نبی را شبل فرخنده شریعت را گذارنده میان خلق جابجا
ارادهٔ ایزد داور خلیفهٔ شرع پیغمبر خدا را قدرت مظهر نبی را والی والا

خلاصهٔ عالم و آدم پناه آدم و عالم از این یک شهر فر اعظم بر آن یک سید و مولا
بباغ شرع و ملت گل بجد کنز و ایمان پل به پیش خردمنش آجل نماند آسمان اصلا
فلک در جیل در بانش ملک خدام ایوانش همه گیتی بفرمانش ز پا تا سر ز سر تا پا
ز برق خاک درگاهش ز عکس چهره چون ماهش فلک دارد بجز گاهش هزاران اختر رخشا
قضا محکوم طغرایش قدر سر کرم امضایش بجو فرایش اجرایش ز جان این هفت کون آبا
کند گر عزم او یکران فتد از تنگی سامان زمین سو لرزه بر دامان فلک سو رعشه در اعضا
کند ار گرم جولانی شود از تنگ میدانی زمین سو بیم طوفانی فلک سو خوف استرخا
زمانه خاک راه او در گیتی در پناه او بر سد از قدر و جاه او جهان را سیرت و سیما
فلک درت او کوی جهان از جود او جوی بهشت خلق او خوی بهشت و کوثر و طوبی
وجود او بود یکسر وجود کون سو جوهر چو روح پاک در پیکر چو جرم شمس در بیضا
بود از فرط والائی در امکان علت غائی و گرنه عالم آرائی عبث بیهود نا زیبا
بود او داستان قدر از حق ز یزدان قادر مطلق از او هر خلقتی مشتق وز او هر خلوتی پیدا
بر فرخنده ذات او بخلاق صفات او ز جان گشتند مات او به خلقت همه اشیا
جو او از خالق اکبر به حفظ شرع پیغمبر ز امر و نهی و خیر و شر نه کس سو منطق گویا
شریعت سو قوام از وی طریقت سو نظام از وی جملت اعتصام از وی ز شرع اطهر غرا
الا ای آفتاب دین که این چرخ بهشت آئین ز فر تو یافته تزئین بکوی تو یافته ملجا
ز انس و جان به بحر و بر برام و دد بخشک و تر تولی در شرع پیغمبر ز یزدان عروة الوثقی

توئی حبل المتین دین توئی مهر مبین دین — توئی حصن حصین دین توئی در شرع بی همتا
توئی قادر توئی قاهر توئی اول توئی آخر — توئی هادی توئی رهبر توئی سید توئی مولا
توئی پیدا توئی پنهان توئی طاعت توئی میزان — توئی جنت توئی نیران توئی کوثر توئی طوبی
تو با این پایه سالاری ز رخ گر پرده بر داری — چه در مستی چه هشیاری نشاید دیو نست اصلا
شها من بنده سبحانی در این پهنای امکانی — چو سازم از گران جانی ز کید دهر بی پروا
که او بیمار و نالانم وز او زار و پریشانم — همه از وی در فغانم چو ماتم دیده در دنیا
از او در رنج و تب آمد وز او جانم بلب آمد — چنان دل در تعب آمد که نبود زین سپس یارا
بحق حضرت داور بحق نور پیغمبر — بحق جد تو حیدر بحق جده ات زهرا
مرا از کید این ظالم رهائی ده در این عالم — که بتوان دارم یکدم از این هنگامه و غوغا
همین زین چامه آنیکو که دارد نزهت مینو — الحمد اکنی ارجو تقوی لحکم الله هدا

الهی تا ساحت بستان درخشد لاله و ریحان
محبین ترا یزدان به بخشد جنة المأوی

دل شب چو رخ دادم سحر یا رب که تا وقت سحر — بیدار بودم چشم و دل وز خواب راحت بی خبر
بودم گهی با چشم سر اندر تماشای جهان — ماندم دمی با چشم دل در سیر این دیر ... در
گاهی بفکر اندر شدم زین هفت نرد تقنه چو — گاهی بخویش از مهرهٔ این هشت و پنج حیله گر
گاهی ز سعد و نحس آن از خانه های تو بتو — گاهی ز تاثیرات این در برجهای نفع و ضر
در سیر آن یک گرچه شد این واقعات مختلف — در ملک این یک وز کم شد آن وارد است خیر و شر

آن از که دارد اینهمه در قصر خود عیش و الم — این از که بگرفت اینهمه در سیر خود خاص و اثر
گر این اثر از برج و تاثیر انجم پس که ام — ور شد از انجم در او از کیست این سیر و سیر
گوئی نهفتش گر حکیم این قدرت و سیر و سکون — گوئی که دادش گر خدا این پایه و جاه و خطر
پس این تخالف از کجا در فعل هر یک شد عیان — از تیر و ناهید و زحل وز شمس و برجیس و قمر
از یک سواد اندر همه از آن حکیم غیب دان — در یکسطر بنهاد اندر همه از آن خدیو مقتدر
آن یک بر شستی از چه رو ناشی علم شد در جهان — وان یکی بجوبی از چه رو این پایه آمد مشتهر
یکسان اصل و یک سیر و سکون این فرع بهر از چه رد — از خوب و زشت و عیش و غم وز صلح و جنگ و خیر و شر
وین شر ندانم از کجا گر خوانم از فطرت یقین — مستلزم جبرست این بیجا و زارست و جور
زهر که گر فطرت بود باید ز شیطان وسوسه — بر مقتضای ذات خود در حق افراد بشر
دیگر چه جای جرم او وین لعن بهر از چه رو — زیرا نجوید باغبان از تخم حنظل نی شکر
پس حال فرعون لعین از مقتضای ذات بین — مشرک مخوان مجرم مبین چونانکه بوجهل و عمر
چون کار شد بر مقتضا جرم از که ... جز خدا — زین جرم خود بر التجا نزد ولی دادگر
شاهنشه دنیا و دین فرمان گذار ما و طین — سبط امام هشتمین سلطان هشتم را پسر
سالار انس و جان تقی دارا نقی متقی — پور رضا باب نقی نوبادهٔ خیر البشر
همنام پاک مصطفی هم نور چشم مرتضی — هم شافع روز جزا هم حاکم خلد و سقر
دست خدا بازوی دین پشت پیمبر روی دین — هم روی هم نیروی دین سر تا بپا پا تا بسر
از فر عرش گیتی جوی اشیا ز قدرش پرتوی — با فر چهرش یکضوی صد آسمان شمس و قمر

کیهان غلامی بر درش کیوان کمین خدمتگرش — با فر فرخ گوهرش بگرفته اشیا زیب و فر
فرخنده عبد کبریا مولای کل ما سوا — گر دست او باشد بپا این فوق و تحت و خشک و تر
بر درگه او آسمان بوسد ز خدمت آستان — زیرا که دارد زو توان در گردش و سیر و اثر
آری چو او در ماسوا کس سوی خلاق ردا — مخلوق او بند از خدا ظل و ضیا زیر و زبر
والشمس عکس روی او واللیل تار موی او — گردی ز خاک کوی او این هست بی مختصر
ای کز سما تا بر سمک بر درگهت جن و ملک — چون هفت ارض و نه فلک دارند از هستی ثمر
تو علت ایجاد سو تو خالق افراد سو — آلاف سو آحاد سو از هر چه کاید در نظر
گیتی طفیل ذات تو اشیا همه ذرات تو — جن و بشر آیات تو از خالق جن و بشر
تو دست داوری تو آفرینش پروری — نی نی که عالم گستری از قدرت و جاه و خطر
سر دفتر امکان توئی سر خط هر عنوان توئی — بر جسم اشیا جان توئی اندر نمو اندر ثمر
شاها من آن مدحت گرم کز طبع افزون ترم — در ملک معنی سرورم از چرخ هشتم تا قمر
اندر ثنایت روز و شب بردم بسی رنج و تعب — تا این چکامه منتخب بستم ز اوصافت گهر
دارم ز فرط التجا بر درگهت چشم رجا — بخشی به سبحانی بجا زاین کید چرخ فتنه گر

تا در چهارم آسمان خورشید سو باشد مکان
بادت ز بهر شیعیان امن و امان شهد و شکر

آن شکوه موکب روز در رود احتشام — وان ز چرخ هشتمین تا پای موکب ازدحام
وان به تعظیم تو از هر سو هجوم خاص و عام — آخر از گیتی به حسرت رفتی ای شهر صیام
خوش بکار رفتی شرف ... عالی مستدام

الحمد لله شاطرا از اذکار بر حسن جمیل — از بیاض مصحف و ز لو المعار بعویر
وان به اطرافت ز تقوی تا بگردون قال و قیل — ها قبت عید آمد و زد جامهٔ زهرت بغیر
آوخ از پایان برگ بعد از هزاران احترام

چون شد آخر آن شکوه مسجد و محراب تو — الحمد گفتی در منابر روز و شب القاب تو
انهم خیل مریدان اولو الالباب تو — در کجا رفتند از اطراف تو اصحاب تو
الحمد بوسیدند خاک درگهت صبح و شام

چون شرفت ای روزه در پیرامن آل جمع کثیر — چون بشد آن قاریکه تا گردون شد از صلاش صغیر
با وجودیکه در بر داشتی جوشن کبیر — سخت افتادی ز برق غرهٔ عید از سریر
مسجدت خالی شد از مأموم و محراب از امام

بر شکست از عید آوخ رونق بازار تو — آنهمه از شام اذکار تو تا اسحار تو
آن ز لطف حق بیاران تو استبشار تو — دیر شد آن قانون تو در سفرهٔ افطار تو
از شراب و از کباب و از طعام و از ادام

گرچه قوتش وارد شدی بر ما بصد اکرام ضیف — لیک در فصلی چنین از فرط گرما بو حیف
زانکه آهن میگداز از تف خورشید صیف — جان بلب آمد ز رنج روزه از تلخ کم و کیف
شکر یزدان کامد عید و روزت شد تمام

ساقیا ساز طرب فرما که آمد روز عید — گرم کن هنگام در تبریک این عید سعید
نو زن با بربط پیمانه در جام از نبید — می بیار از دجلهٔ بغداد تا جسر سعید

تا نهم چون عید رخ بر درگه صدر انام

فرد کامل زمره تقوی اشه دین زخار شرع — کاخ فرخ ظفر شمس هدا انوار شرع
حاکم احکام دین دارو غهٔ بازار شرع — آنکه روشن با ضمیر او در و دیوار شرع

آنچنان بی‌پرده کز خورشید رخشان سقف بام

شمس آفاق فقاهت شیر میدان سخا — در دریای کرم برجیس ایوان تقی
عروة الوثقی احسان بدر راو دنگ هدا — بوذر سلمان ستا سیف اسلام از خلا

آفتاب برج شوکت آسمان احتشام

در بر قدر و جلالش چرخ سو افتاده گیر — کهکشان سوار زپی کلب درش قلاده گیر
شمس گرد ان سو در آن قلاده نقش ساده گیر — یا که در درگاه او خدمتگذاری ماده گیر

زانکه نتوان خواندش چون نیست نرو سو غلام

ایکه بر خاک درت نه آسمان جوید پناه — در تکاپو از پی اجرای امرت مهر و ماه
پیش تمکین تو دو کوه گران سو قدر کاه — نزد جوت فرق نبود بر سکاه و نیک خواه

ابر نیسان سو چه کار از نیک و بد در فیض عام

دادسو یکسر پرسشی آخر تو از یاران خویش — آنچنان یاران که دانی از نکوخواهان خویش
آنکه میخواندی پدر تا سو پدر جان خویش — محو شد نام ایشان یکسر از دیوان خویش

ای پدر اگر غافلی از حال شان ای نیک نام

تا ترا دستی بود هر دم دلی سو شاد کن — داس جهان گیر و از هر سو خرابی آباد کن
با ضعیفان نیکوئی در این قوی بنیاد کن — ویژه در اصلاح امر دوستان امداد کن

این سخن از بنده تذکار است باقی والسلام

دلا چه خواهی ازاین دیر بی بقای در — که نیست او سو فراز فنا بنای دگر
در این سرای مهر در دل منه که یکسر موی — نکرده انس خدایان عقل و هوش مقر
هزار گونه بود فتنه اش به هر سر موی — که پای هر یک بنهفته صد هزار خطر
تنی نه پرورش تا نیفکنند به بلا — سری نیاورد ش تا نه بشکنند ز حجر
دلی ندارد خالی مگر پر از خوناب — رخی نیارد گلگون مگر ز اشک بصر
ز لقمه نانش هر سو دلیست از جان سیر — ز جرعه آبش هر سو تنی است عریان سر
شراب نانش حاشا بغیر اشک روان — کباب خوانش کلا بغیر لخت جگر
نه عزتش سو بی ذلتی بود پایان — نه دولتش سو بی نکبتی رسد آخر
نه جای مسکن و ماوا از فتنه آجال — نه جای عشرت و شادی ز کینه اختر
درون نیامده از کید ری که بانگ تاز — برون برندت ناچار از در دیگر
هنوز گرد ره از رخ نشسته زاب روان — بگوش هل رسدت بانگ الرحیل سفر
هنوز گرم تکاپوی منزل و ماوای — که چار اسبه کشندت از این سرای بدر
هنوز یک نفسی نارمیده در بالین — ز خشت و خاکت سازند بالش و بستر
دگر چه جای توقف در این سرا که بود — نه اعتبار در نکش بقدر مد نظر
گرفتم آنکه بود او زیستی هزاران سال — چه نفع بندی از بهر خویش غیر ضرر

همین جهان که تو دنیای فانیش خوانی — سبیل عالم باقی بود برای گذر
جهان از آن سببش گفته اند اهل تمیز — بر استی که جهانند هست چون صرصر
دریغ اگر که تو مسکن کنی بخانهٔ بار — که بار میبردت هست دبو سو یکسر
ز شهد دنیا کام دلت جو شیرین — که کام مار ندارد حلاوت شکر
مخور فریب ز نرمیش زانکه نرمی او — بسان نرمی مار است بلکه آنسو تر
ببین چگونه بر او پشت پا زدند آن قوم — که پیش درگه شان نه فلک نهادی سر
ببین چگونه نگردند ترش اعتنا آنان — که خالقان جهان بوده اند جن و بشر
خصوص آن دو گل باغ سید عربی — دو نونهال نبوت دو سبط پیغمبر
دو آسمان امامت دو آفتاب هدا — دو پیشوای خلایق دو هادی و رهبر
دو مقتدای دو گیتی دو میوه باغ بتول — دو نور چشم و دو فرزند حیدر صفدر
دو عالمان لدنی دو راسخان علوم — دو صادران نخستین دو دولتین مصدر
دو گوهر صدف دین دو مرکز ایمان — دو آسمان شرافت دو چرخ شمس و قمر
دو پادشاه دو گیتی دو علت ایجاد — دو جلوهٔ ازلی دو ودیعهٔ داور
دو دست قدرت حق دو ولی بار خدا — دو نور چشم نبی دو وصی پیغمبر
دو رهروان شریعت دو هادیان طریق — دو پیشوای جهان دو امام جن و بشر
دو شمس برج هویت دو آسمان وجود — دو بحر رحمت یزدان دو لجهٔ علم و هنر
دو اصل صورت امکان دو معنی قرآن — دو نفس قدرت یزدان دو ایزدی مظهر

دو فیض حق و دو سبابهٔ ارادهٔ کن — دو قلب عالم امکان دو نخل کیهان بر
دو رهنمای خلایق دو جادهٔ فردوس — دو باب طاعت و عصیان دو شافع محشر
یکی دُر صدف شاه دین تقی جواد — یکی علی نقی و دو خجسته شبل و پسر
یکی حسن که بود عسکری وصی رسول — یکی علی نقی جانشین پیغمبر
یکی ز پرتو او کائنات شد به وجود — یکی ز قدرت او یافت آفرینش فر
به بر گرفته ز تطهیر این وجود قبای — به سر نهاده ز لولاک آن وجود افسر
نظام یافته از آن وجود هفت سپهر — قوام یافته از این وجود هفت اغبر
از آن تمامت اشیا همه به نشو و نما — از این به زیور هستی تمام جن و بشر
مر آن مقوم کل شد به هفت کون آباد — مر این مربی کل شد بچار کون مادر
بر آستان یکی جن و انس برده سجود — در آستین یکی کائنات کرده مقر
یکی ز پردهٔ وحدت شد از پی کثرات — یکی ز حق پی ایجاد شد ز پرده بدر
یکی ز بار خدا گشت خالق الاشیا — یکی خدای نما شد ز خالق اکبر
یکی متمم از او شد ز ملک تا ملکوت — یکی مسلم از او شد تمام زیر و زبر
یکی به صنف ملک گشت سید و مولا — یکی بجن و بشر گشت هادی و رهبر
از آن یکی آمده املاک شرع و دین معمور — از این یکی آمده ایوان کفر و کین ابتر
هر آنکه خدمت او برد حبذا از اقبال — هر آنکه پیرو این گشت مرحبا ز اختر
هر آنکه بدگوی آن شد دریغ از آنجا — هر آنکه دشمن این گشت آوخ از کیفر

زهر این یک اندوزه جنت اد نعمای
ایا بخدمت تو کائنات بسته میان
از این چکامه که بستم به نوعروس کلام
از این چکامه که ز آغاز او الی انجام
اگرچه نام بر مولا بود ولیک نه دو
کجا برخوانم شان سوکه در مقام طلوع
کجا برخوانم با انکه خواند از یک نور
مبین بر نور چو کج بین الی که او یک سو
ز یک تجلی یک نور سو عدد نتوان
عجب مدار که یک مهر از دوازده برج
ز یک چراغ اگر صد چراغ افروزند
از این قبیل فراوان چو انجم است دلیل
از این چکامه غرا که با نظام کلام
از این چکامه بر آوردش به حسن قبول
روا اندار بجرت ز بنده سبحانی
همیشه تا که مه از قرب و بعد مهر منیر

زکین آن یک تقتیده در نخ از آذر
ایا بدر که تو ممکنات جسته مقر
ز بکر معنی مشاطه سو در صد زیور
پی مدیح دو مولا گرفت زینت و فر
که یک روان شریفند در دو پیکر
ز یک تجلی ذات حقند سر تا سر
وجود اقدس پاک جناب پیغمبر
همه ببیند در راستی بگاه نظر
که در معنی نباید عدد مگر به صور
باقتضای زمان سر برآرد از خاور
همان فروغ نخستین بود الی آخر
سخن دراز شود حالیا از آن بگذر
ز بحر طبع کشیدم بصد هزار گهر
پذیرد از ره احسان از این ثنا گستر
چنین ستیزه چرخ و شئومت اختر
گهی بمین بنظر آید و گهی لاغر

تن عدوی تو خم بار همچنانکه هلال
رخ محب تو خوش بار همچو قرص قمر

دوش بگوش دلم ز ایزد منان
گای تو اسیر غم از تمنی دنیا
چند بر نیای خویش اینهمه در تاب
چند پی مال و جاه و خرقه و دستار
تا کی روی دلت به جیفه دنیا
اینهمه بر خویش از چه بندی آمال
شرق نشد بزم خود چه خواهی خورشید
اینهمه فکرت چرا بدر که حالی
گو که رسیدی بگنج و مال کیانی
حاصل از ان جز وبال چیست دگر
اینهمه بر خود منه مرارت نیرنگ
پنبه غفلت ز گوش خویش فرو گیر
قدری چشم دلت گشای و بجو بین
بین که ز بستان خود چه بردی انجام
گو بتو بسپردم آن ودیعه اسلام
اینهمه اسباب کشت و زرع و تجارت
از چه زدی سو خویش بر سر آمال

کو هر این نکته زد لالی غلطان
دی تو غریق یم از تواتر عصیان
چند ز عقبای خویش اینهمه نسیان
چند پی اسب و فیل و حاجب و دربان
تا کی چشم بسرت بجامه الوان
اینهمه در آز از چه تازی یکران
چرخ نشد بام خود چه جوئی کیوان
اینهمه ذکرت چرا بمسند و ایوان
گو که رسیدی بتاج و تخت سلیمان
و حاصل از ان جز نکال چیست بپایان
اینهمه بر خود مجش حرارت نیران
رنگ هوس سو بریز از سر دامان
لختی باب امل به بند و بجو مان
بین که ز فرمان ما چه کردی اتیان
گو بتو بخشیدم آن عطیه ایمان
کسب علی کو ترا بجز من و دکان
از چه فزودی بپای سود نقصان

نعمت ما بردی و اطاعت مخلوق
هستیت از ما دگرچه حاصلت از خلق
اینهمه بر خود منه تطاول و نیرنگ
دانی ما سو اگر خبیر و توانا
شرمی از روی ما بزشتی افعال
تا کی غافل بکار خویش ز دنیا
آخرت این عمر سو بباید انجام
تا که زمان داری از تدارک مافات
از پی پوزش زجای خیز و فراز
سرور دین آسمان عالم ایجاد
شمع شبستان خاص محفل توحید
سبط رسول خدا خلاصه کونین
عالی اعلا علی وصی پیمبر
انکه اگر نهی کند به ضیغم قالی
انکه ز ایا توان عقال نماید
عزمش گر اقتضا کند به تک و تاز
منع کند ز آیش از بتابش اجرام

روزی ما خوردی و عبادت شیطان
روز نیست از ما دگرچه بهشت و طبان
اینهمه بر خود مبند حیله و دستان
خود نی ما سو اگر تو معطی و منان
دستی بر سوی ما ز پوزش عصیان
تا کی جاهل ز یار خویش چو نادان
آخرت این جرم سو بباید غفران
ز آتش دل خصم جان خویش بسوزان
دست بدامان پادشاه خراسان
خسرو طوس آفتاب مشرق امکان
سرو گلستان پاک قادر سبحان
میوه باغ بتول و نور دو چشمان
والی والا رضا خلیفه یزدان
شیر فلک سو کشد ز چرخ بدوران
اشتر سیار هفت گنبد گردان
هفت زمین چون فلک نماید جولان
اطلس چرخ برین به بندد دکان

چرخ چه باشد که کون در بر نهمش
اوست برازنده علوم لدنی
اوست که با امر کن ز قار یکتا
ذره از رأی اوست جلوه خورشید
رشحه از لطف اوست هفت فلک سو
بارقه خاک پاک درگه او سو
گرنه از آن بود دش این کاب بیضا
ایکه وجود تو در هیاکل ایجاد
هرچه که بینی همه توابع اویند
گرنه وجود تو بود علت ایجاد
چرخ چو کرسی بر زمین تو چاکر
خادم درگاه تست خازن جنت
خاک رواق تو کحل دیده حورا
بارقه گنبد طلای تو گیرد
قبه ایوان تست کعبه اسلام
مشعر و خیف و منا مناسک حج سو
کعبه از آن روی گشت قبله اسلام

هرچه اشارت شود نماید اذعان
اوست طرازنده وقایع امکان
کشور ایجاد سو کشید بمیدان
ورنه نبود کش بدین نهایت رخشان
ورنه تهی شد ز هفت اختر تابان
چرخ برین از شرف کشید بچشمان
اینهمه اختر نداشت بر سر دامان
نسبت روح است در هیاکل ابدان
یکسره از جان و دل برنوش فرمان
اینهمه امکان نداشت خلقت امکان
لوح و قلم پیش عرش فرش تو دربان
زائر ایوان تست خواجه رضوان
گرد ضریح تو تاج تارک غلمان
باج ز خورشید چرخ و تاج ز کیهان
ساخت درگاه تست قبله ایمان
نزد ضریح تو جبهه نه بپایان
گرد قبول و ولاء کز دل و از جان

نور وجود از عدم نمیشد ظاهر   ار نه ولای تو بود مقصد یزدان
گر متوسل نشد بذیل ولایت   آدم خاکی هنوز بود در افغان
نوح نمیشد بهوت ار متمسک   زورق او سو بود چاره ز طوفان
غرقهٔ دریا شدی ز فتنهٔ فرعون   گر نه ولای تو داشت موسی عمران
عیسی جان بخش ار نه مهر تو ورزید   کی ز سر دار شد بچارم ایوان
خلعت خاصت خلیل اگر نه بر داشت   برد اسلامتش نگشت آتش سوزان
شاها سبحانی آنمنم که ثنایت   گشت مرا زیب تاج تارک دیوان
هست امیدم کزین قصیدهٔ غرا   سازی هر گونه مشکلات من آسان
دست خدا ای تو دستگیر خلایق   دست مرا گیر از مکاره دوران
دیده ز دامم خلاص کن ز کرم و بخش   حرمت زهرای اطهر البشر طاهان
تا که بود گرد آستان تو زوار
لطف تو بادا بزائران و بیاران
پای تفاخر سزد که بر نهی ای قم   بر سر این هفت کون ز بر شده طارم
هفت فلک حیثیت زانکه پایهٔ قدرت   برتر از حیز خیال و توهم
خاک تو دارد شرف ز هر چه به گیتی   همچو که خورشید چرخ از همه انجم
در صدف تست گوهری که ندارد   در بر او مهر و مه بهای یک گندم
گوهر درج عفاف عصمت کبرا   در تو نهان کرد رخ ز دیدهٔ مردم

انکه سزد گویم از که گوهر ایجاد   بود ز فرط شرف نهانش در یم
انکه همین گوهرش ز مطلع توحید   صادر اول بود ز مصدر به یم
خلد نهم لطف حق عطیهٔ ثانی   چرخ دهم اصل کعبهٔ قبلهٔ هشتم
اخت رضا دخت پاک موسی جعفر   گوهر الجلیل افتخار اب و ام
حضرت معصومه نور دیدهٔ زهرا   کز رخ او نور یافت دیدهٔ انجم
انکه بپای شرف چنانکه به حوا   بر سر آدم نهد تاج تکرم
گرچه مؤخر بود ز آدم و حوا   ز آدم و حوا ولی گرفته تقدم
آری هر نخله چون نخک نشانی   حاصل از آن میوه هست و باقی هیزم
ذات تو بر نخل کائنات پا جبین   وز شرفت ممکنات در به تنعم
بود نه گر گوهرت به طینت آدم   نور وجودش نبدی بجاه عدم گم
خاک درت سوی ملک بخازن فردوس   هدیه فرستد بی نیاز و تیمم
بهر طواف حرم کعبهٔ کویت   چون عرفات از خلایق ست تهاجم
زائر کوی ترا همی رسد از عرش   تا شنوی بانگ السلام علیکم
خلد نشینان روضهٔ تو ربودند   گوی بشارت ز فادخلوها طبتم
ای در درج همین ملیکهٔ کونین   وی مه برج همین خلیفهٔ هفتم
نام شریفت بذیل آیهٔ لولاک   زیب منادا گرفت و حسن تراجم
فکر درت تاج تارک افلاک   گرد ره تست نور چهرهٔ انجم

بارقهٔ گنبد طلای تو آرد   صبح دوم بود ز تاب خویش تبسم
بار کهت همچو شرع احمد مختار   تا بقیامت مصون بود ز تهدم
چرخ جنیبت کش جلال تو و آنگاه   از ستمش بر من این نهایه تالم
بر من سبحانی ای شفیعهٔ محشر   حرمت زهرا کشای چشم ترحم
کار مرا آن نظام کن که زند چرخ   رخش مرا از هلال نعلش بر سم
تا که ببینند خلق و باز بگویند   کاین صله باشد بمدح فاطمه از قم
تا که بود همچو بحر طبع دریا   گاهی اندر سکون و گه به تلاطم
خصم تو بادا ولی بذلت و خواری
یار تو بادا ولی به عیش و تنعم
بگرد روی رخشان زلف مشکین تا نهان کردی   تبا اندر دل شب آفتابی سو عیان کردی
عیان کردی ز مشکین طره تا آن چهرهٔ آئین   ز ملکش صد هزاران گره زین سو نهان کردی
چو بنام افشاندی رخ اندر طرهٔ مشکین   کشیدی طره از رخ جلوه در نام و نشان کردی
شب یکجو روحدت سو بر وز آورد لتقدرت   بی کثرت چو صورت آشکار از بر نیان کردی
میان پرنیان چون پرنیان بکجا نهی از رخ   گرفتی پرنیان بکجا نهو در از میان کردی
نهانی تا که از سیما فکندی برقع وحدت   دو صد هنگامه بر با جانب کثرت عیان کردی
ز نور ذات مشتق سو دی نوری از قدرت   پس آن سو مصدر ایجاد این کون و مکان کردی
از آن اشراق اول تا قیامت آفرینش سو   ز نور شید وجود کائنات کامران کردی

ز تجلای ازل کردی هزاران اختری طالع   ز نه یک چرخ امکان سو بتابش خاوران کردی
کشیدی سبعهٔ دوار و نه اطلس چرخ روی هم   بهر یک مهرهٔ رخش میر از اختران کردی
قلم بر لوح امکانی زدی ز اثبات امر کن   وز آن یک حرف کن در کشور امکان فغان کردی
فلک سو زیب و فر دادی ز فر و تابش انجم   زمین سو مخزن آلای و گنج شایگان کردی
ز انبوه گهرهای کواکب چرخ هشتم سو   تجلی بخش و نور دیدهٔ صد بحر و کان کردی
زمین سو خوان نعمتهای الوان ساختی آری   بمهمانی ز فرط جود خلق انس و جان کردی
نهادی تاج کرمنا ز رفعت بر سر آدم   ملایک سو به تعظیمش ز هر جانب دوان کردی
ز صلب او گشیدی گوهری چون ذات پیغمبر   پس او سو در نبوت خاتم پیغمبران کردی
ز هر رفعت که شخص اقدس پاک محمد سو   با مکان علت ایجاد خلاق جهان کردی
به بینش سایهٔ خورشید ز تمکین و جاه او   بنای هفت طباق زمین و آسمان کردی
زمین و آسمان چیود که از بهر تحبا نش   بدین آرایش و فر خلق خلد جاودان کردی
در آن آماده بر خلقتش بهیجه حور العین   در آن اندوده هر جا نعمتی بی بیکران کردی
هوایش سو معطر نمودی از رخ و بر   زمینش سو عبیر آگین تر از عطر مشک بان کردی
کشیدی هر طرف تا بر ثریا قصری از گوهر   چو توصیفش توانم هر چه بهتر بود آن کردی
ز هر پیغمبری بر حق که بهر رشان او   چنین خلد برین سو روضهٔ اولیا ایمان کردی
نمودی خلقت کونین یعنی کشور امکان   سپس در کشور امکان مر او سو حکمران کردی
خطا کنم که سرتا پا وجود اقدس او سو   ز پا تا سر به جسم کل موجودات جان کردی

نه جان کردی وجود یکسان او سوی همه امکان — که لیس از وجودش خلق این عالی مکان کردی
نهادی ز آیهٔ لولاک بر سر افسرش وانگاه — در گیتی سو از آن یک آیه اندک تر جان کردی
نمودی در صفات از ذات خویشش مظهر جامع — در آن مظهر هویدا خویشتن سو از نهان کردی
ز قدرت کردی او سو خالق هر جان را چنان — ز حکمت مطلع هر رخش سو ز نچنان کردی
عجب نی کز وجوش عرش دارد جایهٔ هستی — عجب سو بین که در عرشش روان زین خاکدان کردی
عجیب تر آنکه ذات پاک قدوسی صفاتش سو — بدین هنگامه از رفعت انیس انسیان کردی
به اصناف خلایق از تمام علوی و سفلی — مر او سو در نبوت برهمه جای شبان کردی
نبوت سو نمودی ختم بر نام شریف او — وجودش سو خداوند همه پیغمبران کردی
فرستادی بوی فرقان و بیضای شریعت سو — لاز آن رخشنده تر صد ره ز مهر خاوران کردی
صراط المستقیم شرع او سو سخت محکم تر — هزاران بار از بنیاد این نه آسمان کردی
قوام شرعش آنگه شد که از وی در غدیر خم — امیر المؤمنین سو مقتدای انس و جان کردی
خداوندی که شخص اقدس پاک شریف او — میان هر دو قوس واجب و ممکن مکان کردی
کشیدی بعد از آن از برج عصمت یازده اختر — ز هر یک چرخ امکان سو منور هر زمان کردی
نهادی از شرف بر فرق آن تاج خلافت سو — ثنا آن سو وصی خاتم پیغمبران کردی
نه تنها مرثنا آن سو خلافت دادی اندر دین — که اقلیم ولایت شان سراسر رایگان کردی
هر آن تن مهرشان در زمرهٔ یکسر بر گیتی سو — بر او چون باغ فردوس برین دار الامان کردی
هر آنکه او کینه در پای محبتشان نهادی سر — مر آن سو نور چشم گلبن صد بوستان کردی

مقام دشمنان شان سو نمودی آتش نیران — مکان دوستان شان سو به گلزار جنان کردی
زهی پیغمبری بر حق که اولاد کرامش سو — در اقلیم ولایت مالک الملک جهان کردی
ز بطن حضرت زهرای اطهر که بر شان سو — تجلی بخش امکان از این مبارک دودمان کردی
به نص آیهٔ تطهیر حرمت بین که در قرآن — مبارک نام ایشان سو بیان پاک بیان کردی
لطیف هر کلامش سو هزاران گوهر حکمت — بعهد حسن فصاحت آشکارا در نهان کردی
نخست از چار طبیعش نام محمد سو — به آیین زبر خورشید چارم آسمان کردی
دگر از بیناتش در وصایت نام حیدر سو — بحق بودن درخشان تر ز فکر عارفان کردی
پس اولاد او سو تا محمد حجت قائم — وصی مصطفی و مقتدای انس و جان کردی
بویژه پادشاه عصر سلطان در گیتی سو — خلیفهٔ خاتم بر حق و مولای زمان کردی
به عالم در صفات شد ذات چون ذات شد صفات — وجود پاک او سو هم نهان و هم عیان کردی
پی حفظ شریعت در زمان غیبتش هر سو — در عهد نواب عام از دی بخاصانش ملاذ کردی
نخستین سیف الله سهام آنکه فلک در کیه او سو — ز رفعت بوسه گاه خلق از خورد و کلان کردی
خداوندی چون من بنده سبحانی ثنا گو سو — ز فرط حسن سیرت بر جنابش مدح خوان کردی
ز هر شخص شریفش سو که در ترویج شرع و دین — فقیه راد و مرتاض و تقی و نکته دان کردی
قضای ار دلش سو با جرا الزم و متقن — پی حفظ شریعت چون قضای آسمان کردی
بطغرا آنکه خط و مهرش امضا بر نهاد آنرا — بهر آفتاب و آسمان کهکشان کردی
به گرد خوان اکرامش ز نعمتهای گونا گون — خلافت بین که جای حلیهٔ پیر و جوان کردی

غریب و بومی و خرد و کلان و پیر و برنا سو — باده ساله اندر خوان جودش میهمان کردی
بهنگام سخا دست و دلش سو گوهر آگین سلی — هزاران بار از دست و دل دریای عمان کردی
جواهر حش آورم زانرو که شخص اقدس او سو — منزه از همه عیب و مبراز زیان کردی
دعایش سو که ختم البیان الهم روا نبود
که اش از هر دعایم مستجاب و کامران کردی
دگرم نسایم آذری بمشام بوی گل آردا — دگرم بباغ و رخ گل ز سر شکستهٔ الم گل آردا
دگرم حدیث چمن چو من ز دمن صبا به نسل آردا — دگرم حکایت باغ سو بطریق جزو گل آردا
که بهار آمد و بوستان شده رشک جنت و کوثرا
ز فروغ نامیه دشت که چو نگارخانهٔ چین شده — ز نجوم گل همه گلستان به ضیا چو چرخ برین شده
ز شکوه لاله دم صبا نفحات روح الامین شده — نه عجب که مریم بوستان اگرش ز بار سمین شده
که طبیعت عیسوی بودش به چهرهٔ نو سو
بنگر بچشم خرد یکی گل سرخ و ساحت باغ سو — که بصحن باغ چو میکشان بگرفته لاله ایاغ سو
چو بتان باغ نمود صبا ز ایاغ تازه دماغ سو — نگر از همه چهر غیر ز فروغ باده چراغ سو
که جان فروزدش از دو رخ ز خمار شعله آذرا
ز شقیقها همه باغ سو پُرش از هجوم ستاره بین — ز ستاره های شقیقها همه سو پیاده سواره بین
گل زرد و نرگس مست سو به بنفشه گرم نظاره بین — بفراز نارک سرخ گل بدو صد شراره و شاره بین
بدرون شارهٔ پر شرر ز نگارش لبی ز رکم احمرا

بنگر بجانب نرگسک که چگونه مست شراب شد — چو دو چشم میزده گان همی همه یکه فتنه ز تاب شد
بخراب گهنه دلش ز تو ز خمار باده خراب شد — نه خراب شد دل دیده اش که چو بخت بنده بخواب شد
نگرش ز دیده وصال علیان همه راز های مسترا
ختنی خطا بچمن بچم که بسبزه خط تو جان دهد — سوی جویبار روانه شو که قدت بسرو روان دهد
نظری بجانب باغ کن که رخت بلاله توان دهد — نه توان دهد دو رخت بگل که شمیم عنبر و بان دهد
سر چین مشک خطار تو چو به طبله نافهٔ اذفرا
صنما بزیرهٔ عید سو ره باغ و رسم بهار گیر — ز صبوح صبح سفیر رخ ز دو لیلهٔ شب تار گیر
بنفشه و سنبل و سرخ گل خط و خال و زلف و عذار گیر — ز عقیق لاله پیاله چو ز شراب لاله عقار گیر
بنشین بسایهٔ سرخ گل بنگر بجانب عبهرا
ز گلوی بربط و نای نی ره شور گیر و عقار زن — به حجاز و کابل و اصفهان ز نشاط زخمه بتار زن
شه ناز سو بنوا بگو که تو هم عراق و حصار زن — چو ز ترک تاز در آمدی ره سه چارگه چو هزار زن
می صاف نوش و غزل بخوان چو رهی بمدحت حیدرا
علی آنکه از شرفش همی همه کائنات عیان بود — علی آنکه شخص وی از عدم سبب وجود جهان بود
علی آنکه ذات شریف او بصفت فراز زمان بود — علی آنکه رایت قدر او بفراز کون و مکان بود
علی آنکه آیت لطف او به جهان کشیده بمنظرا
علی آنکه بود ز حق همه کائنات گدای او — علی آنکه گرفته جای جهان بزیر لوای او
علی آنکه جملهٔ انبیا شده خاکبوس سرای او — علی آنکه زمرهٔ اولیا همه محو مات لقای او
علی آنکه آمده ذات او بصفات مظهر داور سو

عدار بجانب خصم بر صف جدال قدم زند   تو عجب که خصم بصولتش ز وجود ره بعدم زند
همه کائنات لب عتش سخن ار ز بیش و زکم زند   سر و پا دقا ترحله سو به یک اشاره قلم زند
که اثر نماند شان بجا ز وجود جمله سراسرا

بوجود پیکر انس و جان ز که شد برات بجز علی   ز پس برات بجز ذ کل ز که شد حیات بجز علی
به حیات در دم ابتلا ز که شد نجات بجز علی   ز شیمه آوریش چنین که ز ذات بجز علی
نه که انس و جان که جهان از او بوجود یافته زیورا

جلوات ذات خدا نگر همه در خجسته جمال او   سر و پا صفات جلال بین ز خدا نمای جلال او
همه انبیا همه اولیا شده محو مات کمال او   که جهان یکی است چو قطرهٔ بر چشمه سار زلال او
که عیان شد از رشحات آن که جهان ز باطن و ظاهرا

زهی آنکه درگه امر کن تو از آن کلام مقدمی   که محمد خواص شیتی که مقام خلقت عالمی
ز برون پرده چو کوکبیست که در درون پرده مسلمی   نه عجب که روح مصوری بخدا خدای مجسمی
که خدا نمائی و خلق سان بصفات و پاک گوهرا

تو گهی بجانب خصم بر ن بجدال تیغ دو دم زنی   بمقام قرب نبی گهی ز درون پرده علم زنی
همه عرش ساحت فرش تو بود چو گاه رقم زنی   بفراز دوش نبی قدم گهی از شرف به حرم زنی
که بتان برافکنی از حرم پی حفظ شرع پیمبرا

همه کائنات بحق حق که کنند شکر وجود تو   همه خوب در زشت وظیفه خود بجز از ستودهٔ جود تو
همه سو بخاک در تو رخ بود از برای سجود تو   بلغار عجز نکرده سر سخنی بغیر در تو تو

شعرا بمدح تو بس خجل ز سخن چو بنده ثنا گرا

من اگر بمدح تو ای شها همه عضو خویش زبان کنم   ز همه زبان بثنای تو همه عمر نطق و بیان کنم
ز هزار بار هزار یک صفتت بیان نتوان کنم   ولی آن خوشم که بمدح تو همه صرف عمر گران کنم
سزد ار کرم که رهانیم بگداز شومی اخترا

چو گلم سرشته شد از کرم ز ازل بمهر و ولای تو   دل ما که آتش هجر تو سر ما و خاک سرای تو
بولای تو که نخواهم آن چه در او که نیست رضای تو   برام ده اجر تو از کرم بجزای من ز ثنای تو
که همی خوشم بولایت از دم مرگ تا دم محشرا

فله ایضاً فی مدح الممدوح علیه السلام

نوروز عجم آمد با خلعت نیروز   با خلعت فیروز دگر آمد نو روز
ای ترک من ای هر دو رخت ماه شب افروز   وی بر مه تو مهر فلک طفل نو آموز
می ده که جوان گشت جهان از پس پیری

می ده که دگر خسرو اردی بز ره آمد   چون یوسف صدیق که بیرون ز چه آمد
با فر فریدونی و خیل سپه آمد   در موکب او بستان با مهر و مه آمد
از یاسمن و سرخ گل و سوسن و خیری

ابر از پی تشریف ورودش به شبانگاه   بس لؤلؤ تر ریخت بهر کوی و بهر راه
زان لؤلؤ تر نامیه شد چرخ و صد ماه   باد سحر از باغ و چمن در قدم شاه
هی غالیه پاشی همه سو گرد و عبیری

بستان به گل سرخ شد از عید مخلع   گل چهره چو خورشید عیان کرد ز مطلع
در لوح زمین پیکره اشکال مطلع   هر خانهٔ ظلعش به نهان بود مربع
شکر عجبی شد سه اشرا به صغری

مرغان چمن سو همه در شور و نوا بین   با شور و نوا مرغان سو نغمه سرا بین
در نغمه گلزار و چمن صبح و مسا بین   که بر زبر گلبن و گاهی به هوا بین
چون بلبل بیدل به نوای بم و زیری

بستان شده پرویز و هزاران چو نکیسا   باز غرهٔ باربد آمد به جلیسا
یا گشته بنبل گلستان چو کلیسا   در وی همه از لاله و گل مریم و عیسی
بلبل چو نصارا به ستایش زد لیری

ای ترک من ای هر دو رخت خلد مخلد   وی مشک ختا سو سر زلفین تو مرقد
محراب دو ابروت مرا قبله و معبد   بر چشم دلم خاک در کوی تو اثمد
زانرو که از آن چشم دلم یافت منیری

برخیز و بیا ای ساقی ای بت مه رو   از ساغر گل جام بیم ده به لب جو
و آنگه پی تبریک از این جامهٔ نیکو   در مدحت آن شاه برقص آی و غزل گو
کز جانب حق است بمخلوق امیری

مصباح هدا نور خدا خواجهٔ کونین   داماد و پسر عم نبی والد سبطین
خلاق اب و خالق ام مفخر ابوین   شاهیکه بجلوتگه سر منزل قوسین

با ختم رسل کرد به گفتار بشیری

کنز دو جهان مظهر حق حیدر کرار   فرخنده ید باسطهٔ ایزد دادار
شاهیکه از او هر دو جهان یافته انوار   بی تقویت او همه کون و مکان خوار
بی تربیت او نکند چرخ مسیری

او گر ز ازل بر همه سالار نمیگشت   هم قدرت و هم مظهر دادار نمیگشت
ز ایجاد جهان باعث و مختار نمیگشت   از کتم عدم اینهمه آثار نمیگشت
و آثار نمیکرد بدین پایه ظهیری

در خانهٔ امکان ز خدا خانه خدا اوست   نی خانه خدا او که خداوند نما اوست
اول قلم از دفتر ایجاد و بنا اوست   اول سخن از مسئلهٔ ظل و ضیا اوست
کو خصم از این نکته زند کوس شریری

بی پایهٔ او سایهٔ افلاک نمی بود   بی طلعت او خلعت لولاک نمی بود
بی آب رخش آبروی خاک نمی بود   بی واسطه اش خاک چنین پاک نمی بود
تا زیر و زبر سجده برندش ز حقیری

ذاتش بصنعت کرد عیان دست خدائی   فرمود از آن دست بسی عقده گشائی
آورد همه کون و مکان سو به سرائی   با اینهمه آرایش و فرخنده لقائی
قدرت بنگر تا بکجا کرد قدیری

او دست خدا هست جهان زیر نگینش   برپا بود از وی همه زمانش چه زمینش

شمس فلک کون بود شمسهٔ زینش | در کشور ایجاد نه مانند و قرینش
فردست چو یزدان ز بلا شل و نظیری
ای دست خدا ایکه ز خلقت سببی تو | تنها نه سبب زانکه خدائی حسبی تو
خلاق زمان و زمی و اُم و ابی تو | ممکن نتوان خواند که واجب نصیبی تو
کوته بود از جامهٔ امکان ز قصیری
تو دست خدا هستی و تاج سر کونین | واندر صدف کون توئی گوهر کونین
کز خاک درت یافت بها اختر کونین | با یار تو و خصم تو ای داور کونین
مهر تو کند خلدی و کین تو سعیری
دستت چو قد افراخت در این کشور ایجاد | گفتی که رخ افروخت خور از خاور ایجاد
زان دست بپا شد همه زیب و فر ایجاد | ز قدرت آن خامه چو بر دفتر ایجاد
با بانگ انا الحق همه [illegible] کرد صریری
ای دست خدا دست من بی سر و پا گیر | دست من دلسوخته ای دست خدا گیر
از گردنم از کید فلک قید بلا گیر | وین قید بلا سو بر سول دو سرا گیر
تا بر من بی دل نکند اینهمه چیری
من دست ز دامان تو حاشا که بگیرم | دستی ز تو نگرم بخدا گر چه بمیرم
ای آنکه بود مهر تو خورشید ضمیرم | تا چند بسر محنت لا این چرخ اثیرم
کز وی به جوانی است مرا محنت پیری

سوگند زمن بر تو به زهرای مطهر | یعنی بحق فاطمه خاتون دو کشور
وانگه بحسین و حسن ای ساقی کوثر | دیگر بحق مرتبت پاک پیمبر
ما سو برهان از الم و دام و فقیری
تا لطف خدا هست به اخیار تو بلا | تا رحمت حق شیعه و انصار تو بلا
تا قدر نبی را رتبه به ابرار تو یار | تا خصم لعین تیغ شرربار تو بلا
بر جان و دل او نکند غیر زفیری

ای تیره طرهٔ یار از بسکه پر شکنی | چون صبح پر المی چون شام پر محنی
نی صبح پر ز الم نی شام پر ز محن | یک آسمان ستمی یک دور دمان حزنی
در تار طرهٔ تو تا چشم کار کند | هی پیچ و تاب و خمی هی ریو و مکر و فنی
ابلیس بر گهری در خلد ره سپری | در قید بالبشری در کید مرد و زنی
شیطان نه ای زچه رو [illegible] خلق فریب | در خلد چهر نگار آرامی و سکنی
نی دیو ملحد شوم چون گرزه مار از آنک | هم جان گزا و زمی هم آتشین دهنی
ماران بگنج درند تو عکس جمله چرا | بر گرد عارض یار در سر دو در چمنی
آری چو مار دگر در سیم چهرهٔ او | خوش خفته بر سر گنج ای مار تیره تنی
بر آتشین رخ یار تا دل بسوزی از آن | ای زلف تیره تو سخت مانند اهرمنی
آن آن به هر سر موی بردی همه دل خلق | در آتشین رخ و رست مانا که باب زنی
در بارگاه جمال از خاتم لب یار | بهر خسارت جم زلفا چو اهرمنی

نی نی چو جادوی شوم از فرط حیله گری | تاراج دین و دلی آشوب مرد و زنی
جادوگری چو تو من هرگز ندیدم از آنک | زا زردن دل خلق برکام خویشتنی
یا نی چو افعی شوم قتال جان گسلی | یا نی چو عقرب مست جرار دل شکنی
حاشا کز آن خط سبز در لاله زار جمال | چون سار در چمن بر شاخ نسترنی
شاهین تیره پر و بال کز آن دو مخلب تیز | بر عارض بت من خورشید در دهنی
دود دیگه بر بجهد از سخت نار لهیب | اندر دو سو تو مثل در سر دو در علنی
یا تیره ابر دمان بیجان بردی هوا | حایل به پردهٔ من از چهر ماه منی
نی نی چو ابر دمان کز بهر غارت دل | هم دزد خانه بری هم سیل خانه کنی
نی دزد دین و دلی در کو هرین رخ یار | زان باز کرده دهان چون قیر گون شمنی
یا نی چو هندوی بت عریان نشسته بمهر | کز تف و تابش خور این سان سیه بدنی
حاشا که هندوی زشت زاغ سیه پر و بال | کز نیک بختی خویش در جنت عدنی
نی زاغ تیره دو باب چون هاله بر قمری | یا در فروغ رخش مانا چو برهمنی
از تیره قامت خم آشوب مملکتی | وز خیره چین جبین سرمایهٔ فتنی
از پیچ و تاب و شکن تاراج دین و دلی | وز کید و مکر و فتن یغمای مرد و زنی
نی نی ز هر بن موی آموزن غالیهٔ | نی نی ز هر سر چین همسنگ یاسمنی
تا تار چین ترا شد بار عقده کشی | بد آهوان ختا صد نافهٔ ختنی
اینسان که بنکهت بس مشک چین بنهال | مانا که نکهتی از گیسوی بو الحسنی

شیر خدای علی [illegible] که نمود | بر آستان درش کون و مکان سکنی
ای پیش جاه تو چرخ با این علو مقام | نتوان قیاس نمود قدر ترا اعلنی
کیهان ندیده بعمر کیهان خدای چو تو | زانرو که در صفات چون ذات فرد المنی
دست ارادهٔ حق کز نیستی ز چه روی | بر باز دست تو هست از عالی و ز دنی
تو دست ذات حقی اندر نگاه صفات | زیبد ز دست خدا ایجاد هر شدنی
تو خالق البشری تو صانع الصوری | تو اولین گهری تو آخرین سخنی
تو فرد بی بدلی تو مثل بی مثلی | تو علت العللی تو موجد زمنی
بر درگه تو مقام این کائنات و عجب | تو همچو روح روان در این حقیر تنی
با رافت تو کند خاک زمین گهری | با همت تو کند ابر هوا عدنی
بی رای روشن تو مهر منیر ظلام | با خاک درگه تو چرخ بلند منی
هشتم سپهر برین شد با عنایت تو | از سیم و زر نجوم تا این نهایه غنی
گردیده مشرق خور با شرب کرمت | رشک هزار یمن از گوهر یمنی
سبابهٔ چو ترا برد ز شمس رد است | این پایه جز تو کراست نیروی قدرمنی
ای آفتاب وجود ای آسمان هدا | ای جلوهٔ ازلی ای سید مدنی
گر ذات پاک ترا آدم شاهده داشت | کی ترک سجده نمود شیطان ز کبر و منی
نی نی که ذات تو دید اندر نهادش و کرد | خود سوزنیست اگر این پایه رشته کنی
ترسم چو روز جزا دامن زنی بمیان | زاهد [illegible] بکند لطف تو پیر منی
قش

دو سو زلطف تو نیت کز تیغ نارجیم
سازد عنایت تو در حفظ او مجنی

دیگر چه جای شکفت گر دوستان ترا
نتوان شراره زند آتش ز اهرمنی

باقی ز ظلمت تو کر شیعیان تو اند
نار جحیم جان تا ند شراره زنی

شاها منم که شدم در قید کید سپهر
بر هان مرا ز کرم از این سپهر دنی

مدحت سرای توام بر من مخواه که چرخ
جانم کشد به تعب از فرط دل شکنی

شغلم چو در همه عمر معروف مدحت تست
زیبد ز فرط کرم لطفم کنی عملی

تا شمس سو بفلک باشد کان فروغ
تا باغ سو ز بهار باشد جهان سنی

یاران تو بزیند در سایه امن و امان
احباب تو بشوند از فقر و فاقه غنی

در تهنیت میلاد حضرت علی علیه السلام عرض شده ۱۳ رجب

آمد از در پیک فرخ پیکر ماه رجب
دوش از شادی بکاخم العجب ثم العجب

آمد و خورشید وش افروخت از هر سو جهان
آمد ناهیدسان افراخت قامت از طرب

آمد و بزم خوش از چهر سیمین گشت روز
آمد و کاخ مرا از زلف مشکین کرد شب

آمد و بردم توان زان نرگس جادو فریب
آمد و ختم روان زان هندوی روحی سلب

آمد و شد از نثار طره اش دل در فغان
آمد و شد از خط او جان در تعب

آمد و ترکان بس آویخته بر آفتاب
آمد و بر آفتاب از مشک تر بسته ذنب

زلف اش از مه چکان یعنی کز ابیاض خوی
خاتمش از خور عیان یعنی کز از رخسار لب

سه هلال انداخته از مشتری بر آفتاب
دو نقاب آویخته بر زهره از مشکین قصب

چین زلفش از ختن تا ردم چون دشت ختا
تار مویش چون تتار و چین و هم شام و حلب

از سر هر تار مو عنبر فشان از بس روی
وز بن هر چین گیسو مشک افشان از عقب

از جبین گردش مقارن مشتری بر آفتاب
وز زنخدان زهره سو بر ماه رخ دادش نسب

زهره اش چون مشتری در اوج و کیوان در حضیض
مهر و ماهش سعد و زنخش ز نحسی محتجب

در چنین وقتی خوش از در آمد و بنشست و کرد
محفلم سو رنگ بزم زهره از فرو طرب

گفتمش ای ترک سیما که خورشید سپهر
پیش پای عارضت لنگ خسته دست طلب

گیتی با اینهمه آرایش از حسن جمال
گیتی با اینهمه پیرایه از سلک ادب

آسمان زهره یا آفتاب خاوران
لعل یاقوتی ز رخ یا بحر مرجانی ز لب

از جبین غلمان خلدی یا ز صورت حور عین
یا که از رخسار و گیسو آفتابی با ذنب

پاسخم سو شکر افشان گفت از گفتار گفت
پیک فرخ پیکرم از جانب ماه رجب

گفتمش فرمان چه داری گفت کز طبع روان
تهنیت گویی پی تبریک این عید از طرب

گفتم ای پیک رجب تبریک و عید و عیش چیست
گفت عیش از عید و عید از مولد شاه عرب

گفتمش کبود و کجوشاه عرب جز مصطفی
گفت نی نی مصطفی صهر رسول منتخب

گفتم از صهر رسول مصطفی مقصود کیست
گفت آن کی که باشد آفرینش را سبب

گفتمش از صورت مقصود میکن نقاب
گفت بیش روی خور معنی ندارد کر حجب

گفتمش بی پرده آور نام پاکش بر زبان
گفت آنکه کو بشهر خانه زاد خاص رب

گفتمش واضح تر از نامش بیان سازی بدانت
گفت صهر و ابن عم پیغمبر امی لقب

گفتم از صهر نبی حیدر ترا باشد خبر
گفت آن حیدر که خوانندش تقتال العرب

گفتم آن حیدر که باشد زوج زهرای بتول
گفت آن حیدر که بر سبطین احمد هست اب

گفتم آن حیدر که بی امرش نتابد آفتاب
گفت آن حیدر که بی حکمش نگردد روز شب

گفتم آن حیدر که دارد دست حق در آستین
گفت آن حیدر که سر تا پا بود مرآت رب

گفتم آن حیدر که نازل شد بشأنش هل اتی
گفت آن حیدر که شد فرقان بمدحش مکتسب

گفتم آن حیدر کز او دارد دو عالم اعتبار
گفت آن حیدر که باشد در دو گیتی منتخب

گفتم آن حیدر کز او باشد حیات چار ام
گفت آن حیدر کز او آمد وجود هفت اب

گفتم آن حیدر که نام پاک او باشد علی
گفت آن حیدر که بابا نیتش نام و لقب

گفتمش در مدحت او چون نمایم افتتاح
گفت خیز و مطلعی تحریر کن با صد ادب

جستم و بوسیدمش رخسار و در تبریک عید
خواندم این فرخنده مطلع سو باهنگ طرب

کای وجودت از طلیعه وحدت کنز الحجب
وی ظهورت در صدور کثرت اصل و سبب

اولین اشراق حق پیش از اراده امر کن
در یمین شمس ازل یعنی نخستین فیض رب

ترجمان کنت کنزا خالق الخلق و جود
ایکه ایجاد دو گیتی نزد قدرت یک شعب

پیش بالای خدائی قدرت قدر تو نیست
ما سوا هر سو اگر خوانم بقدر یک وجب

انقلاب ماهیت گر ممتنع دانند حکیم
کو ببینند و جهی ذاتت به امکانی سلب

شد الکم هر جا قدرتت کر یکقدم آید به پیش
ممتنع زانجا رود تا صد قدم سمت عقب

ممتنع نبود بهر جائیکه قدرت برد راه
ممتنع باشد گر آرد ممتنع دست طلب

ناکه قدرت نیست آری ممتنع باشد ز نور
چون تعلق شد ز کانش اثر آرد با تطب

انقلاب مس آبا قدرت ز سعی کیمیاست
بی تعلق ممتنع باشد که مس گردد ذهب

ممتنع نبود بی تو ایکه سراسر ممکنات
پس تعلق آنکه از قدرت وجودت سو سبب

این دلایل مانده آن منکران انقلاب
من ز حرف منزلونی او فتادم در تعب

گر ز حرف منزلونی سر نهم در زیر پای
از پی تفسیر ماشئتم بمانم در عجب

واجب خوانم چنان ای ممکن واجب نما
ممکنت دانم چنان ایداور واجب نسب

هر ممکن نی که آرایش دهد بر ممکنات
قدر و اجب نی که آلایش پذیرد زان و اب

آیه لولاکه چه گر ز واجبت بینم سکوه
خلقت افلاک چه گر ز ممکنت شد سلب

ممکن ار خوانم چو سازم در بمعراج رسول
چهره رخشان عیان گردیش لیکن در حجب

واجب ار دانم چو گویم زانکه یکسر داشتی
با کلام ما عرفناک راز ها در قرب رب

واجبی نه ممکنی نه لیک در ذات و صفات
زاین یکی داری هیولا زان یکی داری لقب

زاین دو انسان جلوه کردی در تمام ممکنات
که ز دیدار تو چشم فکرت آمد در تعب

ایشه ملک سلونی ایکه نام پاک تو
اولین آرایش عنوان بود در هر خطب

من چو مدحت آورم شاها که این اندیشه سو
نارسائی هست پای مدح تو دست طلب

سیر بحر بیکران از ماهی خورد ضعیف
چیست حاصل جز که هر سو افکند در تاب تب

نایه از خفاش وصف آفتاب خاوری
کی تواند محفل شهباز بیاید ذبب

پس بگو تا انکه آرم سوی حق دست دعا   بهر یاران تو از مدلول ادعونی استجب
تا کر بخشد بمهر تو در اسپکر طاعات جان   تا که باشد کین تو بی کرده عصیانی عطب

با یاران ترا در جنت فردوس جای
با اعدای ترا نار جهنم ملتهب

ماهم که عارضش زده پهلو بر آفتاب   بگرفته از دو طره به مشک تر آفتاب
بر کرد آفتاب رخش زان دو تیره زلف   گفتی که روبه شب شده هم بستر آفتاب
یا نی زتیره طرۀ طرار پر شکن   بگرفته در دو جانب خود عنبر آفتاب
بر یار زلف چو ترش گفتی سحر کهان   عنبر فشان بر آمد از خاور آفتاب
از بوی نافۀ سر زلفش به باد داد   تا باختر زخاور مشک تر آفتاب
از بسکه بوی نافه بمغزش نمود جا   دیوانه شد ز کثرت درد سر آفتاب
دیوانه را کنند بزنجیر اگر علاج   از آن دو گیسوان شده در چنبر آفتاب
چنبر مگو بچهره که بربسته بر عذار   از خط و خال و زلف دو صد زیور آفتاب
در سبزه زار خطش از آرزوی دلفریب   بگرفته بر بساط که نیلوفر آفتاب
خالش برخ چنانکه پی دفع چشم بد   گفتی سپند ریخته در مجمر آفتاب
چین دو زلف او برخ آن گونه هاله زد   از مشک چین بگرد نیه انور آفتاب
بس ریخت طره از دو طرف بر عذار خویش   گفتی که منکسف شد از آن یکسر آفتاب
حاشا کسوف خوانم کز مشک بر نیان   بگرفته بر دو عارض فرخ فر آفتاب

یا نی چو نور صورت پاک ولی عصر   پنهان حجاب غیبت شد اندر آفتاب
شاه هدا امام تقی صاحب الزمان   خلاق آسمان نکو اختر آفتاب
فیض ازل خلیفۀ حق حجت خدای   کز فیض اوست اینهمه زیور بر آفتاب
سبط نبی محمد مهدی که بر درش   هر بامداد سر نهد از خاور آفتاب
بر خاک آستانش از آنرو نهد جبین   کز دولت گرفت اینهمه زیب و فر آفتاب
کز درگهش نشد فلک انجم کائنات   از چرخ کائنات نیز دسر آفتاب
سر دفتر وجود بود خاک راه او   از خاک راه او شده مستظهر آفتاب
کز ذات او شد سبب خلقت وجود   کی از وجود یافت چنین زیور آفتاب
این پایۀ وجود ز سایه وجود اوست   کامد بزیل سایۀ او انور آفتاب
او سایۀ خدا بود آفتاب کون   از سایۀ اوست فر نکو گوهر آفتاب
ای آفتاب کون که از سایۀ تو گشت   تا این نها بپایه بلند اختر آفتاب
تو دست قدرت حقی ای دست کردگار   از دست تست خلقت یا باسر آفتاب
آیت کر اقتضا کند از خلقت وجود   بهر سپهر آوردو بی سر آفتاب
در آستان قدر تو ای فخر ممکنات   گردون حقیر شده بو چاکر آفتاب
از بوس آستان تو شد فخر بر آسمان   وز عشق دوستان تو شد لاغر آفتاب
توقیع امر و نهی خواهی گر سپهر   اجرا کننده باشد و فرمان بر آفتاب
در امر و نهی چاکر فرمان بر تو اند   هم این سپهر پیر و هم ایدر آفتاب

ای عدل منتظر که چو من بی جمال تو   خون بارد از ستیزه به هر سعبر آفتاب
از آتش فراق تو شاها به دوستان   سوزنده خاطریست چو پر آذر آفتاب
تا آفتاب روی تو غایب ز دیدهاست   نه مهر بدیده جلوه نیک اختر آفتاب
کیهان گرفته تنگ به یاران آنچنانکه   دارد از آن ستیزه دو چشم تر آفتاب
تا دامن شفق کند از دیده خون روان   در ماتم محب تو از خاور آفتاب
بی سایۀ تو نیست چو خورشید ما ن پناه   ترسم چو ماز ظلم کشد کیفر آفتاب
ای دستگیر خلق به فریادرس که رفت   شرع نبی چنانکه بمغرب در آفتاب
انسان غریب دین خدا شد ز دست کفر   کو را نه سایه جز که نهد سر بر آفتاب
هر گز به چشم خویش ندیده اینچنین غریب   از مطلع وجود الی محشر آفتاب
تا کی نهان به پردۀ ای سر کردگار   بنما ز چهره جلوه چو در منظر آفتاب
از رخ حجاب گیر خدا را به چشم خلق   تا بنگریم جمله بچشم سر آفتاب
در انتظار چهر تو بر لب رسید جان   جان بی جمال تست چو در اخگر آفتاب
بنما جمال و زانش هر فتنه ام رهان   تا پای افتخار نهم بر سر آفتاب
بنما جمال و امر بخورشید چرخ کن   تا بر زند بجان عدو خنجر آفتاب
یارب بحق صاحب معراج مصطفی   کز فر اوست اینهمه در زیور آفتاب
یارب بحق شاه ولایت علی که هست   بر خیل خادمان درش چاکر آفتاب
یارب بحق عصمت کبرای فاطمه   کز نور دگی چو زهره بود از هر آفتاب

یارب به هر دو سبط محمد که هر دو اند   از مطلع ازل به جهان پرور آفتاب
یارب به اولیاء هدا تا امام عصر   کز فرشان گرفته ضیاء و فر آفتاب
بر ما فرج رسان ز جمال ولی خویش   تا بنگریم در رخش از مصدر آفتاب
ما سو بمهر آل علی دار آنچنانکه   بر پای ما نهد ز شرف افسر آفتاب
دیگر ز نور معرفتم ذرۀ به بخش   تا سر زند ز قلبم از آنکو هر آفتاب
تا بر محب آل علی هر سحر کهان   آرد رخ نیاز چو خود متکر آفتاب

تا بر نه زاین کرده خدایا بوقت مرگ
غیر از جمال ایشان تا کوثر آفتاب

تابش پای ماه رخان سر نهادۀ   خورشید سوز طره به چنبر نهادۀ
هم از دو طره مشک بخاور کشیدۀ   هم از دو چهره مهر به عنبر نهادۀ
از خط و خال و زلف برخسار آتشین   هم عود و هم عبیر در آذر نهادۀ
در بزم خواجه از پی تشریف جشن عید   هر سو اساس خاص به محضر نهادۀ
عود از قمار زلف به مجلس فشاندۀ   مشک از دو چین طره چو اذفر نهادۀ
در بوستان حسن ز گلهای رنگ رنگ   رسم نگار خانۀ چین بر نهادۀ
از زهرۀ ذقن گل زنبق کر فتۀ   وز نرگس دو دیده دو عبهر نهادۀ
از سبزۀ دو خط دو سپرغم نشاندۀ   وز سرخی دو لب خط شنجر نهادۀ
یکسو ز جبهه کوکب اکد هر نمانده   یکجا ز چهره لالۀ احمر نهادۀ

گیسوسته ماه نو ز زنخدان کشیده — یکجا بر آفتاب برخ در نهاده
در دفع چشم بد ز دو شاه‌ان سیم ساق — از خال و چهره عود به مجمر نهاده
نقل از کلام شیرین زان لعل روح بخش — چون شکر و چو قند مکرر نهاده
زان شکرین کلام به تبریک و جشن عید — بر عارض ستایشش زیور نهاده
در مدحت ولادت پاک ولی عصر — اینسان سخن ز خامه بدفتر نهاده
شاهیکه آفتاب خجسته ز برج غیب — در کشور حضور به خاور نهاده
ای اوّلین عطیهٔ ایزد که از جلال — نه چرخ زیر پای چو اغبر نهاده
نه آسمان چه رتبه که در ملک کائنات — طرح وجود ز عدم بسر نهاده
دادی بکائنات وجود پس در آن — بهر حیات از جان جوهر نهاده
انطباق آسمان تا چرخ کهکشان — بر روی هم ز هر چه نکو تر نهاده
زاین رشته کون فلک زنقادیل اختران — شمع و چراغ بیحد و بیمر نهاده
لوح و قلم کشیدی در نیت درج کون — وز رشته پله کرسی منبر نهاده
از عرش تا بفرشش در آرایش وجود — از کونه کونه خلقت زیور نهاده
در بوستان امکان ای نو بهار دین — هر سو بسر صد شقایق و عرعر نهاده
هم خار و هم بپایهٔ خاری نشانده — هم رنگ و بو به لالهٔ احمر نهاده
هر پایه مایهٔ سر قبول وجود کرد — پیراهن حیاتش در بر نهاده
ایجاد و نمودی کامل ز بو البشر — در روی وجود عالم اکبر نهاده

فی کنز فی المثل صدف کائنات — از بهر این درخشان گوهر نهاده
چون نیک بنگرم ز طفیل وجود اوست — این حقهٔ صدف که برین فر نهاده
لیکن وجود او ز طفیل وجود تست — ورنه بکاخ نیستش اثر نهاده
مقصود بود نتیجه ز دیباچهٔ کتاب — گر نام کون سرخط دفتر نهاده
باری ز امر رب چو در او روح جلوه کرد — زان جلوه جلوه در همه پیکر نهاده
هم خلعت خلافتش انداختی به بر — هم افسر کرامت بر سر نهاده
ای آفتاب کون که از مطلع ازل — رخ در وجود کون بخاور نهاده
تو سایهٔ حقی و ترا سایه کائنات — کانرا بذیل سایهٔ خود در نهاده
اشراق اول آن تو ئی از مطلع وجود — زان روی رخ بجلوه در آخر نهاده
اول دلیل علت غائیت این کلام — لیکن تو باز رتبه فراتر نهاده
مقصود اگر نه ذات تو بیهوده کردگار — کی این اساس امکان بر نهاده
نجار اگر جلوس ملک نبودش غرض — کی صورت وجود به کرکر نهاده
از این قبل شماره کند عقل اگر دلیل — چرخ برین بپایش اختر نهاده
ای آفتاب برج خلافت ولی عصر — ای آنکه در حجب رخ انور نهاده
تاکی برشت پردهٔ ای سر ذوالجلال — وین پرده از چه پیش رخ اندر نهاده
تاکی زنار رفرقت از این غیبت دراز — بر قلب دوستانت اخگر نهاده
تاکی ز طول غیبت خود شرع یک سو — در چنگ ملحدان ستمگر نهاده

تاکی هیولوار نهان در حجاب میغ — اندر نیام تیغ دو پیکر نهاده
بنمای آفتاب رخ از این حجاب غیب — چندش بزیر ابر مستتر نهاده
بنمای رخ که دین خدا گشت بی پناه — این بی پناه را ز چه مضطر نهاده
بنمای روی و تیغ برآور ز انتقام — تا منکرم بکار به کیفر نهاده
در انتظار روی تو چون پیر کامران — احباب سر دیده به معبر نهاده
کاخ ظفر مقام خطر آنکه مهر و ماه — هر صبح و شام رو پیش بر در نهاده
فخر زمان شجاع الملک آنکه مهر سپهر — در پیش پای خاک درش سر نهاده
با آفتاب رأیش خورشید خاوران — هر بامداد چهره مکدر نهاده
ای داور یکه کشور اخلاق را تمام — از حسن فعل خویش مسخر نهاده
در جشن عید مولد شه صاحب الزمان — بی شک اساس عید به محضر نهاده
آن محضر یکه از پی جشن ولادتی — تشریف عید بیحد و بیمر نهاده
ز این چامه ام بیاران تبریک عید کن — آنکه که رخ به ~~عید~~ ساقی و ساغر نهاده
عیبم نکن ز چامه فرستادنم از آنک — هر بنده رخ بطاعت داور نهاده
اعراب را تو دانی در خانهٔ خدای — از سبعهٔ معلقه زیور نهاده
کرامت قبول نمو این چکامه نغز — اندیشه از کرم چه به خاطر نهاده
تا مه ز بعد و قرب درخشنده آفتاب — گاهی سمین و گه رخ لاغر نهاده
تا هست و برج ثور بسرطان کند مقام — تا آفتاب را به غضنفر نهاده

ای ز وجود تو نور یزدان پیدا — فر خدائی ز چهرهٔ تو هویدا
نزد جلال تو عقل والهو شیدا — کون برفتر چو حلقه به بیرا
زانکه خدا را توئی وجود نخستین
شمس ازل آسمان کشور ایجاد — کشور ایجاد را نخستین استاد
بانی بنیاد این همایون بنیاد — طارم افلاک را کشنده به منقاد
نخلهٔ لولاک را خجسته پاجین
صادر اوّل وّلی ایزد معبود — مصدر ثانی وصی احمد محمود
علت ایجاد کون مهدی موعود — ایکه بتو ختم شد ولایت معهود
همچو که پیغمبری بختم نبیّین
کون و مکان بندهٔ تو بر در کریاس — وز پی اجرای امر و نهی تو در پاس
زنده ز مهر تو خضر و عیسی و الیاس — بو رمتی کردنا و لای تو احساس
از شکم حوت شد بسایهٔ یقطین
گشت چو در جلوه مهر چهر تو در طور — موسی از آن جلوه شد به نعمت موفور
یافت رسالت ز حق در آتش دیجور — موسی چه بود که هشت آدم از آن نور
تاج کرامت بسر ز لطنطنهٔ طین
عرض ولای تو کرد نوح پیمبر — جانب یزدان بسوی امت ابتر
ز دچو دلالت نیافتند سرا سر — قهر خدا شان کشید دامن کیفر

بلغت حسن ... کمال آرایش ... در اصلاح ... حضرات حجت ... عصر امام ... بر عرض ... السلام

جمله غریق فنا شدند ز نفرین

کین و ولای تو چون دو پلهٔ میزان   نام یکی طاعت است و دیگر عصیان
زان دو برد تر جزا ز نار سجان   آن سو منزل بود در آتش نیران

این سو از حق بود ز خلد تایین

امر ولایت بشخص پاک تو مختوم   کار شریعت ز امر و نهی تو منظوم
رزق خلایق ز دست جود تو مقسوم   قسمت خصمت نه جز حرارت زقوم

خواص عدویت نه جز مرارت سجّین

ذات شریف ترا اساس خدائی   در صفت میکند خدای نمائی
یکطرف او سو بود عیان و خفائی   یکسو در کائنات علت غائی

آمده بجا ز کائنات یافته تزیین

عرش برین فرش آستانهٔ بابت   کرسی نه چرخ زیر فرش ترابت
لوح و قلم هردو بندگان جنابت   این یک غلمان دوم آن ز عجز کتابت

توسن عزم آن زمان که آری در زین

کیست قدر نزد مهر رای تو کاتب   چیست قضا در صدور حکم تو نایب
ز امر تو حاکم بود روان بقوالب   از چه در انظار دستانی غایب

با آنکه همه آیت قدرت ای سلالهٔ یاسین

خیزد چنین مان در انتظار تخواها   از غم این انتظار زار تخواها
وز ستم روزگار خوار تخواها   در کف جدای دین دچار تخواها

هر سو ما سوریان ز جنگ شیاطین

شاها سبحانی آن چکامه نگارم   صرف ثنا گوئی تو لیل و نهارم
گر شرف مدحت رفیقی رکیارم   از چه زکید زمانه اینهمه خوارم

روز بهی نیستم ز چرخ کج آئین

تا که بود آسمان ز امر تو دوّار   تا که بود مهر و ماه کوز تو انوار
سایهٔ لطف تو باد بر سر اخیار   در همه جا خواصه از شرارت اشرار

بر همه کس ویژه این ثناگر مسکین

مرا ترکیست مشکین مو که پیش روی رخشانش   ز چارم چرخ آرد سجده خورشید درخشانش
تذرو سرو خرامانی که ماه چارده بارش   رخش مهر درخشانی که شد افلاک دربانش
ربوده شوکت از مشک ختائی زلف پرچینش   شکسته رونق از بازار عنبر چشم فتانش
درخشان از دو مشکین زلف پرچین مهر سیمانش   درخشان از دو مرجان لعل لب یاقوت دندانش
بزیر موی او افروخته تابنده خورشیدش   بگرد روی او افروخته بوسیده ریحانش
کشیده اندر سوی ابروان برّنده شمشیرش   دمیده از دو طرف دیده کمان درّنده پیکانش
برستان بازی از آن گوشهٔ لب خال هندویش   هم افسون سازی از زلف چو عقرب پیکر و دستانش
درخشان بیضهٔ بیضا اسیر یوسف حسنش   فروزان کوکب ناهید در چاه زنخدانش
هزاران دل نهان آئینه دار کوه روئیش   هزاران خاطر مجموع در زلف پریشانش

چنان در دیده تابان پیکرش از چاک پیراهن   که گفتی مهر دو سر برزد از چاک گریبانش
دیا چون برق تیغ ذوالفقار شاه دین پرور   درخشان گشت از طرف گریبان مهر رخسانش
طراز آیهٔ لولاک حیدر آنکه او ندی   که بنمود آفرینش سو بخوان خویش مهمانش
خداوندیکه باشد در صفت ذات شریفاد   به امکان مظهر ذات و صفات پاک یزدانش
صفات ذات حق سو ذات پاکش مظهر جامع   از این رو بین ز پا تا سر صفات حق سبحانش
هر آن گوشه بالکان در صفت مرآت ذات حق   ذکر توصیف او خارج بود از حد امکانش
کجا حرفی توان سازند عنوان در خور مدحش   اگر گردند مخلوق دو صد عالم ثنا خوانش
ز ممکن غیر ممکن است گفتن مدح آنشاهی   که ذات پاک واجب برستود او بود قرآنش
نه مدح او که خندق جست و در برکند از خیبر   نه وصف او که عمرو افکند و عنتر از دو سیدانش
کتاب مدحت او سو اگر خواهم شمار آرد   نهد چرخ برین سبابهٔ حیرت به دندانش
قضا چو بود چو اطباق فلک در خیل خدامش   قدر کبود چو اصناف ملک در سلک دربانش
بی اتیان امر او بر آمد آدم از جنت   مگو زد ترک اولی سر زد از اغوای شیطانش
نبودی گر ولای او کجا نوح پیمبر سو   خلاصی بود در آن قعر زهیب طوفانش
بطور درگهش بینند تا نور ولایت سو   در عالم رب ارنی گوی چون موسی بن عمرانش
ح ز دارغم که بر عیسی بن مریم رهنمون باشد   ح بجز مهر ولای او به تخت چار ایوانش
م خلیل ار خلعت مهرش نه در بر داشت از یزدان   م نبودش خلعت بردا سلام از نار سوزانش
نمیشد شرع پیغمبر بپا تا دامن محشر   نه گر بازوی حیدر بودی و شمشیر برّانش

نبود ار منطق خاص ولایت در شب اسرا   کجا مرزوق شد پیغمبر از گفتار یزدانش
عجب نی دستش از غیبی سو آن خوان للدیبی   که اهدستی بسر زد هر صاحب خوان سو مهمانش
نه دانش دست قدرت حق بجو پس از چه در خاور   به یک ایما ز مغرب برخ نهنه خورشید رخشانش
اساس کائناتی هرچه در این علوی و سفلی   چه از اعضا چه از اجزا همه اجناس و کانش
ز ثری تا [illegible] فوق و تحت و نور و نار و خوار و کل   باجرد نهی و دو وصل و فصل در اتیان فرمانش
ز انوارش همه باقی چه ارواحش چه جسمانش   در او صاف اله گویا چه انسانش چه حیوانش
کجا هم عزم اگر هی آورد بر توسن قدرت   نه اندر پهن دشت آفرینش وسع میدانش
بروز رزم اگر جولان نماید دلدل قهرش   نه بیند نه فلک چون هفت غبرا جای جولانش
الی الانکه در زد با کمان طارم هفتم   بچشم خصم یارنست ز بیران تیر کیوانش
کشد بر جان بدخواه تو مریخ فلک خنجر   زند بر جسم بدگوی تو خورشید شمشیر برّانش
نکو خواه ترا یزدان ثنا فرمود در قرآن   بد اندیش ترا از حق هجا باشد بقرآنش
مرآن سو نیست ماوائی بجز در قصر فردوسش   مر این سو نیست ملجائی بجز در قعر نیرانش
شها غواص فکرم گوهر آرد در ثنای تو   از این دریای بی پایان که پیدا نیست پایانش
عجب نبود که طبعش گر بمدحت گوهرافشان شد   که در مدحت سبحانی بود تأیید سبحانش
الی تا ساحت بستان شود از فرودین فرخ   الی تا بلبل مستان بود سرگرم دستانش

بهار دوستانت سو مباد از باد تشویش
خزان دشمنانت سو مباد اقبال آبانش

در مدح حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله الطیبین عرض شد

ترک است مرا که هست زلف عنبرش … رنگ بر صد ختا بود از مشک اذفرش
زلفش برخ چنانکه بخورشید مشک ناب … چتر سیه ز نافه کشد سایه بر سرش
خال و خطش بچهره و رخ کوئی آنچنانک … موران خلد صف زده برگرد کوثرش
تنها نه من ز عقرب زلفش شدم هلال … دلها بیار رفته ز جان سوز نشترش
آنسان کشیده ز ابرو شمشیر جان شکار … چون برق تیغ صهر رسول مظفرش
شاه رسل پیمبر امی محمد آنک … هجده هزار عالم فوجی ز لشکرش
شاهیکه تا ز مطلع وحدت نمود رخ … این پایه کرد جلوه در ایجاد اخترش
خاک درش نه کر فلک النجم کائنات … کی کائنات بود چنین چاکر درش
هستی نکر ز کوهر پاکش بکائنات … بهر ظهور کنت کنزا زد او رش
آری صفات حق بود شه ذات او محل … جز ذات او نبد بصفت جای مظهرش
بودی صفات حق نه بذاتش اگر عیان … بر سر نبود ز آیهٔ لولاک افسرش
ای اولین وجود که ایجاد کائنات … قدر لیست از جلال تو این پایه زیورش
شق القمر چه مدح تو ای اولین ظهور … زیبد ز خدمت تو به سلمان و بوذرش
ناید علو مدح تو در حیز خیال … تا دست فکر بکر کذارد بدفترش
دریا کجا و ماحصل کاسهٔ سفال … حربا کجا و جلوهٔ خورشید خاورش
جز واجب الوجود نزیبد بر آن مدیح … کز ممکن الوجود بود رتبه برترش
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود … ملو بود وجود تو از قدرت و فرش

نه واجب الوجودی و نه ممکن الوجود … هم واجبی به ممکن و هم ممکنی برش
ذات شریف تو بود آن نقطهٔ وجود … کامد مدار دائره چون خط برکرش
پرکار اگر به نقطه نه خود دهد مقام … نتوان وجود دائره سازد تصورش
آنرا وجود نقطه نخستین بود ضرور … تا زد اساس دائره کردد میسرش
آنجا که نقطه ذات وحید کند عیان … نبود وجود دائره در برابرش
پرکار اراده نقطه بود اولین وجود … کز وی وجود دائره خیزد سراسرش
پس نقطه بود ز پرکار دان صادر نخست … کبود بسمت دائره و آنکاه مصدرش
زانرو وجود خلقی از پرکارش عیان … زین رو وجود خالقی اندر دوائرش
دیگر اگر نه نقطه دوائر شود ز یار … جا رشکفت نی ز درصد یا فزون ترش
باری تو در دوائر ایجاد ممکنات … آن نقطهٔ وجودی و خلاق کشورش
مقصود از آفرینش ذات تو بود و بس … از عرش و فرش و هر چه سراسر که اندرش
بود ار نه علت ایجاد کائنات … ایجاد کائنات نبیند سراسرش
شاها بمدحت تو ز غواص فکر من … زاین طبع بحر زا به از این نیست کوهرش
با لطف آن رجا که بسبحانی از کرم … این چامه بپذیری و خوانی ثناگرش
یارب بحق خواجهٔ لولاک مصطفی … یارب بحق حیدر و فرخنده دخترش
یارب بحق آن دو جوانان باغ خلد … یعنی دو نور چشمان شبیر و شبرش
یارب بحق سید سجاد بی نوا … یارب بحق باقر و دیگر به جعفرش

یارب بحق موسی کاظم اسیر غم … یارب بنور پاک رضا شبل اطهرش
یارب بحرمت تقی و حضرت نقی … یارب به عسکری که بود کون عسکرش
یارب بحق حجت غائب ولی عصر … کز انتظار اوست همه دیده بر درش
یارب بخون پاک شهیدان کربلا … یارب بجسم چاک حسین و برادرش
بر ما فرج رسان ز وجود امام عصر … بر ما ظفر ببخش ز خصم ستمکرش
ما را به عرصه گاه قیامت مده قیام … تا نشکریم آنهمه غوغای محشرش

دیگر ز دام وام و پریشانی ام رهان
وانکه رسان بر قدش کوشه منبرش

در تهنیت ورود نواب والا حضرت عضد السلطنه … عرض شد

شکر یزدان شد که آمد با شکوه و طنطنه … موکب جم کوکب شه اعتضاد السلطنه
جانب مازندران خورشید آسا کرد رخ … از چهار اقلیم ری با صد شکوه و طنطنه
آمد این شاه کیانی تخت جمشید کلاه … جیش انجمش در رکاب از میسره تا میمنه
آمد و ناهید چرخش پارکابان در رکاب … تا عنان عیش شد از سر کند بهمنجنه
رایت عدلش دهان از شیر چرخ تا کشود … ماند باقی رو بهان ملک شد بیجان تن
سیل قهرش تا بکیفر آستین بالا کشید … ریخته هر خاشاک شد چون کوه ملک از دامنه
رای پاکش تا طریق عدل شد مفتوح ساخت … ظلم شد مسدود طرق هر سو ز دزد و گردنه
فتنه شد نامی نه بر لب جز بچشم آهوان … گاه هم از عدلش بهر جز ز دیده یا فتنه از یا لسنه
ای فلک رفعت ملک اراکه خورشید سپهر … بیش رایت پرتوی باشد چو خور کز روزنه

آسمان میخواهد از رای تو بالد ز آفتاب … گفتمش سالکت که خورشیدت نه دارد ساکنه
چرخ هشتم رفت با خاک درت نازد بر او … گفتمش چه بود جز این روی مجدر بشنه
باش تا کز نیروی اقبال از طرف هرات … ملک افغانستان شود تسخیر و خلق فا غنه
باش تا زان اژدر هنری نهاد جان شکار … بیرق شاهی زنی در بارهٔ قسطنطنه
باش تا آری غل اندر غل ز روم و انگریز … بلکه ایران از امیران شود دار السلطنه
باش تا هر روز شد از فتح ملکی آوری … ساغر عشرت بکردش همچو نوروز سنه
باش تا من بنده شد هر هفته بنوازی ز جود … در تقاضا سخن از همکنان از منه
خسروا من بندهٔ سبحانی ز چرخ کجمدار … راستی درد دلی دارم بغایت مزمنه
کر حکیم نطق جودت شه برصحتش فرمان دهد … او ز بیماری برد جان پای تا سر یک تنه
تا ز تابش مینماید تربیت بر خار و کل … در زمین از آسمان خورشید از هر امکنه

باد رایت شد بپاس خلق و حفظ مملکت
فر خورشید و لی با صد شکوه و طنطنه

در تعریف … حضرت محمد مصطفی … عرض شد

چنان از جانب مشرق نموده ماه من ابرو … که پیش عارضش مهر فلک شد رفت رنگ از رو
تجلا کرد تا مهر رخش از جانب خاور … عیان شد زان تجلا هفت ارض و گنبد نه تو
زمین و آسمان و فوق و تحت و هر چه اندر وی … در ایجاد وجود زان تجلا یافته نیر و
نه تنها فیضش از خاور جراین نه چرخ دارد مهر … که یکسر آفرینش شد گرفت انوار او پهلو
ز هر ترک من آنماهیکه با خورشید رخسارش … بود با تا سر همکان کمتر از یکذره زان پرتو

نخستین جلوهٔ حق آفتاب مطلع امکان — که از وی آفتاب کائناتی سر زد از مشکو
نبی مکی امی محمد صلعم خواجهٔ عالم — که نور کنت کنزاً جلوه گر شد از جمال او
شهودی گر وجود او در امکان علت ایجاد — کی از ملک عدم نام وجودی بود الله هو
همان از شیئی مسبحان عدم بود این وجود آرای — که لا شیئی ازل سو لا شیئی نیست رنگ و بو
بشیئی لا وجود لا شیئ کی بود ممکن — نخستین شیئی باید تا دهد لا شیئی سو نیرو
همان شیئی نخستین سو که باشد خالق ثانی — از او ایجاد کل آفرینش بین ز زیر و رو
تو خواهش شیئی اول گوی و خواهش خالق الاشیا — بشر دان و پیمبر خوان و انکه هر چه خواهی گو
ز ما شایستهٔ سخن سو جلوه ده اندر خور شانش — ولی از تنزلونی پاس هر معنی بنه نیکو
عجب نبود که تا عرش برین در لیلهٔ اسرای — باوج قاب قوسین قدرش از غبرا کشید ارد و
عجب خواهی بیا بنگر که با این فر یزدانی — چسان دارد مکان در حطهٔ این چار رکن مشکو
نه مدح او که خدام غلامانش را صد کردان — نه وصف او که دربان حجابانش را صد هندو
~~بجا کستان یادر در احباب و انصارش — تمنا چرخ تا ام زنان از حجر بیتانو~~
~~جانشیان در جز انکه او از بعد پیغمبر — بزانه غیر حیدر سو وصی و جانشین او~~
~~علی سوتو لی عمر یعنی حجت یزدان — وصیش خواند و خلق هر اشیا از زبر و رو~~
~~حسن جیم و حسن حسین شرع او دانم — که نبود غیر ازان دیگر طریق جاودان نیکو~~
~~دلش لبریز از مهر و ولای آل پیغمبر — چنان پیر چون دل صد رنگ تدر لا یک خو~~
~~بهر دانش در ترقی آیت الله سلام آنک — که دارد در که ترویج و تقوای سلکی نیکو~~

~~سخن در مدحت شه بود زینت از درت سبحانی — دلا بر خیز و از این بند و چون تقریش مکرر گو~~
الی ای آنکه در دیدن ندارد دیدهٔ ممکن — بهر بیش آستان واجب استاقدر تو پر تو
چنان در ممکنی ذات صفات واجبی پیدا — که آرد عقل شک کان این بود یا که این شد او
ز حد طول قدرت برد ره تا دامن واجب — ز طرف عرض طفل ممکنت تا بر سر زانو
نبود بی ممکن سو تو الی کمتر از آنی — حیاتش بخشی از یبقی فنایش خواهی از مو توا
چه حد آنکه بیش واجبی قدر تو ممکن سو — توان اندیشه اش در دامن مدحت زند پهلو
چسان یک نکتهٔ گفتن توان از کوه مدحت — اگر گردند خلق صد هزار عالم ستایش گو
نیاید جلوهٔ خورشید اندر دیدهٔ حربا — نشاید بحر طوفان زای سو جا دادن اندر جو
ترا از آیهٔ لولاک بر سر افسر شاهی — ترا از خلعت افلاک در بر خلعت نیکو
تو ئی در کشور ممکن محل قدرت واجب — که قدرت بی محل هرگز ندارد قوة و نیرو
صفات ذات یزدان سو وجودت مظهر جامع — که باشد ذات پاکت مظهر ذات و صفات او
وجودت در وجود کائناتی خالق الاشیا — نه تنها کز تو دارد کشور ایجاد رنگ و بو
زمین در پای سلطانت ندارد قدر یک سارون — فلک در دست مقدادت ندارد قدر دستنبو
چرا او سو بس عجب از ارتفاع قدر یارانت — که از شرم علو پایه سر بنهاد بر زانو
باوج قاف مدحت ره نیارد طایر طبعم — که اوج محفل عنقا کجا و جنبش تیهو
همیشه تا بر آرد سر درخشان مهر از خاور — بحاره تا که مه گاهی نماید رخ گهی ابرو
بکام دشمنانت آب شیرین زهر جان گسر — بدست دوستانت جام عیش از ساقی مه رو

در مدح حضرت ثامن الائمه علیه و علی آبائه الافضل التحیة و الثنا

ای سرو سهی قدر ای ماه سخن گو — دی ماه سخنگوی من ای سرو سمن بو
بر قامت چون سرو تو آن صورت زیبا — جا کرده مه چارده بر شاخ ناژو
من سرو ندیدم که ثمر آورد از ماه — من مه نشنیدم که کشد سرو به پهلو
سرو تو خرامنده و ماهت همه ساکن — بر عکس درخشنده مه و سرو لب جو
سبزه از لب جو خیزد نی جوی که از سرو — چون سبزه لب لعل تو زان قامت دلجو
وین طرفه که در سرو تو بدریست فروزان — بدریکه هلالش بود از زیر و هم از رو
مه گاه هلال است و گهی بدر عجیبم — بدر تو هلالین زچه از غبغب و ابرو
وانگاه عجیب تر بنگر در مه بدرت — جا کرده همه سبعهٔ سیاره به هر سو
از جبهه و روی و ذقن و خال تو پیدا — بر جیس و خورد زهرهٔ خنیاگر هندو
مابین دو ابروی تو جا کرده عطارد — وز آهوی تو صولت بهرام سیه رو
این پایه تجلا که تو داری مگر است — گردی برخت از حرم ضامن آهو
خلاق دیم خلق اول والی هشتم — هفتم حرم نشش هشت و کعبهٔ نه کو
سلطان سلاطین فلک الاطلس ایجاد — هستی ده هر شیئی چه از رنگ و چه از بو
مولای دو عالم پسر موسی کاظم — عالی علی اعلا یزدان سو بازو
فرزند نبی بادشه طوس رضا آنک — عکسی بود از گنبد شان این قبهٔ نه تو
شاهیکه جو شه بر زبر توسن ایجاد — در کشور ایجاد کشید اینهمه اردو
از عرش الی فرش ز ارواح و ز اجسام — بود همه اشیا بود از تقو بیت او

بی تقویتش بود کجا خلقت اجرام — بی تربیتش یافت چسان قدرت و نیرو
بی عاطفتش دست قضا بود همه شل — بی مرحمتش رو ز قدر ماند همه شو
کی بی مددش نامیه سو رنگ بر خار — از کوکب و ابر غم و نسترون و خو رو
کی بی کنفش سرو چمن آنهمه در ناز — کی بی شرفش باغ و دمن آنهمه نیکو
کی بی اثرش لاله باو رنگ کیانی — کی بی گهرش غنچه در اکلیل اهله کو
بی نصرت او کی سر خار از بن خارا — بی قدرت او کی رخ گل در شکن و بو
بی پایهٔ او چرخ کم از ارض مقعر — بی سایهٔ او مهر کم از مرغک شب رو
بی آیت او کی اثری از همه اشیا — بی رایت او کی سخنی از طرف و سو
ای خسرو اقلیم دو گیتی که نه افلاک — بر درگه قدر تو بود دست بزانو
جز عکس قنادیل حریم حرمت نیست — این جلوهٔ خورشید و مه و زهرهٔ و هندو
گرد رهٔ زوار تو نور رخ خورشید — تاج سر هشتم فلکت خاک در کو
صحرای فلک بهر محب تو ندارد — جائیکه ره سیر سپارند بر انسو
پهنای دو عالم زپی پویه بود تنگ — گر توسن قدر تو کند عزم تکاپو
جولان که او سو نتوان پایهٔ اوهام — در سایهٔ کیفیت آن پایه نهد رو
خورشید ترا سایه بر از کشور ایجاد — خرگاه ترا پایه بر از گنبد مینو
با گنبد زرین و به ایوان طلا یت — چون مهر زند چرخ برین نتوان پهلو
با کوکبهٔ درگه تو قدر فلک سو — ارزش بدین کوکبه ارزد قیمت یک جو

۱۴

باصحن فلک خادم و دربان طلایت   بی رتبه بود هشت در و سقف مینو
شاها چو مدیح آرم کاندر خور قدرت   در پای مدیحت نرسد دست سخنگو
میدان خیالم نبود تنگ ولیکن   در محفل عنقا چه رسد سعی پرستو
پس عذر ثنای تو از این چامه بخواهم   آرم بدعا دست رجا زایزد ادعو
یا رب بحق خواجه لولاک محمد   یا رب بولی تو علی ابن عم او
یا رب به امامان هدا تا ولی عصر   کز دیدن او منتظرانیم و سیه رو
ما منتظران سو بحق حجت غائب   در هر دو جهان بخش یکی رتبه نیکو
ویژه به کمین مدح گر آل محمد
زاین ورطه رهائش بحق ضامن آهو

فی مقام النصیحة والموعظة و مدح مولانا العلی علیه السلام

ایدل مغرور از این خواب گران بیدار شو   چند در سودای مستی دمی هشیار شو
خواب غفلت تا بکی وین شور مستی تا به چند   کاروان رفتند خیز و کاروان سالار شو
دل منه بر این سرا در کاخ سپنجی زانکه نیست   جای ماندن پس بجان از او بیزار شو
در خراب آباد او که هر سو مارها ست   رخ میار و ایمنش از مارهای غار شو
کام جان از شهد او هرگز مکن تلخ کام   وانکه از پا تا بسر چون شهد شکر بار شو
بهر دستاری چرا اندر هلاک خویشتن   حفظ [illegible] دل نما انکه پی دستار شو
تا که دستاری بدست آری شود ملکت خراب   ملک [illegible] آباد او اندر او سالار شو
جان مکاه تن زانرو که تن گردد فنا از بهر   ظلمت از تن گیر و همراه اهل انوار شو

تن معذب دار از طاعت پی تیمار جان   آنکه اندر بزم جانان محرم اسرار شو
هر که در تیمار تن در سفره پیک کفن   در ضیف گور کو از بهر مور و مار شو
تا بکی در قید نفسی این هوا از سر بنه   تا بکی در کلبه جهل دور از این غدار شو
نفس سرکش سو بزنجیر قناعت ساز خل   با فروغ عقل از این جاده ره هموار شو
ره سپار ره آئین شریعت پیشه کن   زاین طریقت در سلسله خواهی قلندر وار شو
ساز و برگ عیش شو گر عاقلی ماتم شعار   مال و جاه طیش سو گر قابلی بیزار شو
ار گران سنگی طمع داری سبک باری نمای   ور چو که جوئی شرف چون کاه بیمقدار شو
پیش تمکین و تواضع پست تر شو از زمین   وز علو پایه بر زاین گنبد دوار شو
عبرتی خواهی بگورستان مهرویان گذر   ساعتی در فتنه این گرگ آدم خوار شو
طلعت خوبان سو زیر گل بنگر که چون گردند جای   حال ایشان سو به بین و ز خواب خود بیدار شو
چند در قید قفس ای مرغ قدسی آشیان   این قفس از هم شکن تا لامکان طیار شو
یا بر از رفعت فرازان چرخ زیر پر بگیر   یا سر از نخوت فرود کش همچو پو تیمار شو
خدمت رندان پی تحصیل رندان تا بچند   حیف از این درمان همتی بر خویش خدمتکار شو
جنس تقوا و توکل سو بنه وز بهر تان   نی گدای در دکان از خویش دکان دار شو
ابر آخر چون صدف هستی میاد رسوای غیر   قطره باران کم بود چون بحر گوهربار شو
کوه رفتنی اگر خواهی بجا چون [illegible] مدام   از سر جان مدح گوی حیدر کرار شو
بر در کریاس شیر حق علی [illegible]   پای خدمت سر بنه و ز زمره ابرار شو

خواجه که بادگرت رد نبود کی کن بر درش   تا زمان داری مقیم خاک آن دربار شو
دست امید از سر دامان احسانش مگیر   وانکه از چشم تمنا ناظر ایثار شو
دولت پاینده خواهی جز ولای او مجوی   با ولای او ز پا تا سر بیم ذخار شو
باغ طاعت سو بزن از مهر او آبی وزآن   صاحب جنات تجری تحتها الانهار شو
مهر او بی یازده تن لیک نبود سودمند   از سر جان در ولای عترت اطهار شو
از حسن تا ر لو مهدی سو امام ذین ثبات   زاین روش اندر بشرع احمد مختار شو
نام هر جمله سو در دفتر اعمال زن   وانکه از اعمال خود تا حشر برخوردار شو
مهر شان سو جلوه ده از شیر خاور گیر دل   زان تجلی خسرو هفت اختر سیار شو
بر جم لولاک قدر رهیت او سو نگر   پای آن سر تیب این نه گنبد دوار شو
همچو تیغ ذوالفقار او برای حفظ دین   تا توانی از سر جان قاطع الکفار شو
پای قدر او چو دیدی بر سر دوش رسول   در شکست بت تو هم با نفس خود درکار شو
چون حریم کعبه شد جای بهین مولود او   طوف آن را خواستگار از ایزد دادار شو
خسروا بر بنده سبحانی کمین مداح خویش   در دو عالم از ره احسان یکی نظار شو
وارهان قرب نبی ابدر زود هم و آنکهی   زانچه نزدیک و در راز دشمنانم یار شو
بین جان از قید کید چرخ افتادم ز پای   تا رهانی قیدم از کردن در این بازار شو
از کرم دست مرا بر گیر ای دست خدا   یا ورم از کینه این چرخ کج رفتار شو
وانکه زهیب مرگ بیم گور و خوف حشر   نی بمن تنها که بر احباب خود غمخوار شو

از صراط و دفتر و میزان و غوغای رهان   در ضیف باغ فردوسم تو مهماندار شو
تا بود لذا آیه لولاک بر فرق تو تاج   در نبود و بود اشیا فاعل مختار شو
امر فرما شام احباب تو گردد صبح عید
حکم ده بر صبح بدخواهت که شام تار شو

ایضا فی مدح مولانا العلی علیه السلام

خسرو بافر فرودین چو فریدون   باز سراپرده زد بجانب هامون
گشت سر بیدرها ب دی تهی از تاج   کاده عیدش چو برد رخت شبیخون
کوکبه پور آبتین فرودین   گشت عیان با هزار فر فریدون
گم شده ش از موکب همایون کوکب   شوکت جمشید جام دولت قارون
بارگه کی قباد باغ از آئین   برد فراز بارگاه سبعه وارون
شقه اکلیل غنچه رفت ز خورشید   پایه او رنگ گل گذشت ز گردون
سر ز چمن بر کشید سرو به افلاک   طعنه بشمشاد زد صنوبر و عرجون
باغ چو چرخ برین گرفت بدامن   ز اختر گل سر بسر جواهر مخزون
نسرین در تاب شد چو سنبل مفتول   کوکب در خواب شد چو نرگس مفتون
معدن الماس گشت راغ ز ژاله   کان یمن باغ شد ز لاله گلگون
خیری رخشان نمود غره چو لیلا   بید پریشان نمود طره چو مجنون
نامیه در بوستان سیاوش گل سو   همچو که پور پشن کشیده ش در خون
غنچه ز نوشین لبی و غالیه پاشی   طعم طبرزد گرفت و رنگ طبرخون

آب شمر حلقه زن چو جوشن داود | مرغ چمن نغمه زن چو بربط ارغنون
ساحت بستان گرفت چون فلک انجم | فرّه بها ز اختران از حد افزون
گشت گهربیز بسکه ابر گهربار | ریخت گهر از درون کوت اکنون
گر نه چو من مدح کوی حیدر کرار | اینهمه آتش گهر از کجا بود چون
شمس ازل آسمان کشور ایجاد | آنکه بذاتش صفات ایزد مکنون
علت غائی آفرینش کونین | باعث ایجاد هفت گنبد گردون
شاه ولایت علی مزاجهٔ زهرا | صورت حق دست پاک قادر بیچون
شاهی کز شخص او نه علت ایجاد | در بعدم این وجود بودی مسجون
گیتی بازآی اوست اینهمه رخشان | کیهان در امر اوست اینهمه مرهون
ذرهٔ از روی اوست بیضهٔ بیضا | قطرهٔ از جوی اوست قلزم و جیحون
آیتی از فیض اوست ابر گهربار | ساحتی از باغ اوست جنت میمون
شمهٔ از لطف اوست آنچه در انظار | اندکی از خلق اوست آنچه در اکنون
شعشهٔ از مهر اوست آنچه بخورشید | شعبهٔ از ملک اوست آنچه بگردون
بی کرم او نبود چرخ برین سو | اینهمه در دانش جواهر مکنون
بی شرر تیغ او شریعت احمد | اینهمه در دین نیافت مذهب و قانون
بی شرف او نداشت نفس مشیت | حرکتی از حرف کاف جلوهٔ از نون
بی مدد او نبد به کشور ایجاد | اینهمه از زیر و رو ز قدرت مشحون

بی کرم او نبود رزق خلایق | اینهمه تا بنگری تو اثر و موزون
بی سخن مهر او مراتب طاعات | حاشا یکجو شود برحمت مقرون
یار او تا بقصر جنت ممتاز | دشمن او تا بقعر دوزخ ملعون
ایشه ملک سلونی آنکه نه افلاک | شکر عطایت برد بقادر بیچون
بر در جود تو اند منعم و درویش | بر سر خوان تو اند عاقل و مجنون
بندهٔ امر تو اند ثابت و سیار | تابع حکم تو اند دجله و هامون
عافیت از تو برند خیری و خارا | خاصیت از تو برند شکر و افیون
جز تو ندارند در دو گیتی ملجا | جز تو نباشند در بر دنیا مأمون
با همه این رتبه ای مزاجهٔ زهرا | هیچ نخواهم بحق زهرا محزون
زانکه بود جان بنار و جسم در آزار | راستی از وام و دهر کج دا حون
دیگر دارم ز اشتیاق ضریحت | دیده و دل هر دو از طبیعت بیرون
دیده گهربار همچو ابر بهاری | دل همه از فرط غم چو نافه کم پرخون
باز رهانم بقرب مهدی موعود | باز رسانم بحق ایزد بیچون

ده به اهم اجر آنچه مدح تو آرم
ویژه به آباؤ امهاتم از ایدون

گنونکه آمد فرخ بهار عشرت خیز | بتا تو هم بزمانه چنین ز عشرت خیز
بگیر ساغر گلگون چو لاله راحت بخش | نمای طرهٔ مشکین چو غنچه عنبر بیز

کشای بند قبا همچو سرخ گل در باغ | که از شمیم تو بستان شود عبیر آمیز
یکی بطرف گلستان خرام و خوش بنگر | که باغ چون شده از نو بهار عیش انگیز
ببین بطرهٔ سنبل که رفت اندر تاب | نگر بغرهٔ سوسن که گشت آتش خیز
نهاده رستم بستان بتارک از گل تاج | کشیده بیژن گلبن ز خار خنجر تیز
گرفته نرجس مفتون بدست سبز عصا | نموده تکیه سپرغم ز ناز بر گشنیز
ستاده کوکب دخیزی بصد هزار وقار | نشسته سبزه و اشکوفه با دو صد تعزیز
شد از شقیق همه باغ و راغ گوهر بار | شد از عقیق همه کوه و دشت انجم ریز
ز لاله باغ برافروخت آتش زردشت | ز سبزه راغ در انداخت مسند پرویز
بروی گلها فشانده آن مطربان چابک دست | گلاب آتش این ساقیان چابک خیز
گرفته آن چو نکیسا به لحن باربدی | بطرف ز تار بلبل آواز سرو لعبه آویز
نموده این یکی از نای بربط اندر جام | بگو تو مایهٔ نیروی تن که جان عزیز
کشیده سر بفلک سرو ناز از لب جوی | نموده صبح مرد نسیم از کار ریز
صبا بباغ در افکنده طبلهٔ عطار | هوا براغ فرو ریخت دولت چنگیز
ز کام ابر بباریده بر زمین الماس | ز بسکه برق براد کوفت آتشین مهمیز
چمن چو باغ شده ش رشک بجر دکان چونک | بمدح خواجه زبان چکامهٔ نغز نغیز
سپهر مجد و علا شمس مشرق ملت | که پیش اختر او شمس کمتر از ارزیز
نظام امن و امان مقتدای پیر و جوان | پناه خورد و کلان ملجأ غلام و کنیز

نقیبه آل محمد علی که از اجلال | فلک بغرفهٔ جاهش بجو کم از دهلیز
سپهر جلوه ندارد بپایهٔ شرفش | چنانکه مهر درخشنده پیش رایش نیز
ز خلق روب درش همچو ماند در غربال | بکف خوان شده رخشان ز هشتمین پرویز
اگر صفات تراحم گرفت پرگ دیزن | مصون بسلک منادا همچو ز عیب بستیز
به پیش رایش خورشید و مه بود نابود | به نزد جود دلش دریا و کان بود ناچیز
ز پایهٔ کرم اوست ابر گوهر بار | ز سفرهٔ نعم اوست دهر نعمت بیز
زمین چه باشد در بار حزم او چون کوه | فلک چه باشد در روز عزم او شبدیز
چو بندگان در او نموده زیور گوش | فلک ز گوهر ناهید و ماه و خور آویز
به پیش منطق او از همه علوم و کمال | کسی نه اهل بیان و کسی نه اهل تمیز
ایا بدرگه جاه تو نه سپهر غلام | ایا بمطبخ جود تو آفتاب کنیز
فلک ندارد با صدر تو صفای سفال | فلک ندارد با قدر تو بهای بشیز
ز خرمن شرفت نه سپهر نیم خوید | ز مزرع کرمت هفت ارض نیم قفیز
بهر چه امر تو صادر نهد قضا امضا | بهر چه رای تو مایل کند قدر تجویز
به کعبهٔ تو برد روزگار دست رجا | بدرگه تو گذارد زمانه پای گریز
خدایگانا صدرا در این چکامهٔ نغز | یکی بچشم تعمق بنگر بجان عزیز
ببین بزیور او کز صناعت اشعار | چو دامن فلک هشتم است گوهر بیز
ز بکر معنی دوشیزه کان طبع مرا | بحسن صورت بنگر بدین جمال و جهیز

ترکیب بند در نعت ... و ستایش نیابت السلطنه اعظم و شیخ العراقین ... مازندران گوید

دل بجرئت داردش که نیست شوهر سو / زهر کابین از نوعروس خو پرهیز
همیشه تا که بود امر در نشیب و فراز / هماره تا که بود کار در صلاح و ستیز

بند اول

بروی مسند شرع نبی مقامت باد
بجود و جاه و شرف تا بروز رستاخیز

ای صبا چاره از مازندران رو کن بری / سر بنه بر تخت پای سیف دولت کو بدی
کای خدیو چاره این اورنگ یعنی آفتاب / آنکه بارای نیابت رفته از اسلام غی
اینهمه هجران بخاک کوبت از ما تا بچند / وین همه دوری بمهر رویت از ما تا بکی
چرخ چارم با فروغش هست دو رخشان آفتاب / آفتاب آسا نما در پویه سوی چرخ هی
یا نه خود روح روانی با فرشت جسم پاک / جسم سو بی روح نتوان داشت از هر عرق و پی
دشمنان سو تا بکی مسرور داری بی جدال / دوستان سو تا بکی مهجور خواهی همچو نی
رخ نما بر جانب مازندران کز دست رفت / رشته جود و کرم بر بی نوا از کم و شیئی
جانب این بی نوایان رخ نما کز فرط جوع / آه شان بنموده بر این کرسی نه پایه طی
وین زنان بیوه سو جز کوی تو نبود پناه / دختران نعش سو نبود پناهی جز جدی

بند دویم

گر ترا دامن کشد شیخ العراقین ز عراق
کو ز قول من بروی اتابه نیکوتر مذاق

ای خداوند جهان ای آفتاب برج دین / ای خدیو ملک دانش ای پناه مسلمین
ای به پیش قدر تو نه آسمان در آستان / وی بپای جود تو دریا و کان در آستین

از تو نازان ملک و دین چون لاله از فر بهار / وز تو شاداب خاره و گل چون بوستان از فرودین
پیش رای انورت روشن ضمیر خوب و زشت / نزد فکر عالیت پیدا بطون مهر و کین
برده سر پاس قدرت چرخ هشتم خاک بوس / در بر رای رزینت مهر تابان خوشه چین
داد سوی آنکه دارد جانب مازندران / دیده لطفت نظرها بر کهین و بر مهین
با چنین حسن اثر کش این بندگان خویش سو / در فراق خواجه از بهر چه داری دل غمین
خواجه چون روح ست دیگر خطه مازندران / داد سوی این روح سو بر پیکرش فرما قرین
یعنی از ری خواجه ما سو فرست از آنکه سخت / خلق ترسم غضب گیرد ز حق مؤمنین

بند سیوم

ور نه گویم این حکایت بر سپهسالار کل
آنکه آرد گردن شیر فلک سو زیر غل

پشت دین بازوی دولت افتخار سلطنت / نفس جان روح دانش اعتبار سلطنت
خسرو اقلیم چارم آنکه رخشان آفتاب / از ضمیر او درخشد بر عذار سلطنت
آنکه شیر صولت او بهر یأجوج ملک / سد اسکندر بود اندر دیار سلطنت
آنکه تا غشها کند خارج ز دار الضرب ملک / شد وجود او محک و بد عیار سلطنت
آنکه از چرخ برین در بار دولت وقت جو / گوهر انجم کند یکسر نثار سلطنت
آنکه شیر پرچم او آفتاب چرخ سو / برده پا تا سر بظل اقتدار سلطنت
آنکه بهر نظم ملک و حفظ دین و پاس خلق / در کف او داده ایزد اختیار سلطنت
آنکه با خورشید رای انور و فکر بلند / زد بدین پایه که آمد قرار سلطنت

آنکه از وی پارکوبان سر نهد از جان و دل / ماه و خور بر درگهی گردون وقار سلطنت

بند چهارم

داور گیتی سپهسالار نصر السلطنه
آنکه مدح او بود تا حشر در هر السنه

ای خداوندی که گر عزم تو رخ آرد بجنگ / گردن شیر فلک سو بینماید پالهنگ
لرزه بر اندام نه چرخ افتد از درنای کوس / دم زند نوبت زن هنگام جنگت بی درنگ
نفخه صور سرافیل ست بانگ کوس تو / زانکه جان خصم سو در کین کشد بر تار تنگ
تلخ دارد آب دریا سو بهنگام مصاف / نعره شیپور تو چون زهره زو درد نهنگ
بر کف ار گیری پی دفع عدو شمشیر کین / اسپر اندازد ز بر شمشیر تو پور پشنگ
ساحت میدان رزم تو چو گلچین پردلان / خار اگر روید از او تا حشر گردد لاله رنگ
خنجر خار اشکافت گر رسول مرگ نیست / از چه بشکافد دل خصم تو از کین بی درنگ
خصمت ار البرز باشد بر زنت گر ضرب گرز / خاک میسازد ز آب ار گرزد بار خنک
دافع رمح تو در یک حمله از لالش عدو / درنت سو سازد ضیافت خانه شیر و پلنگ

بند پنجم

سایه قهر ترا با مبغضین کامی قضات
پرتو خورشید مهرت با محبین تا کجاست

حک بود در بارگاه عرش با خط جلی / نام میمون محمد بعد از آن نام علی
چون بنای آفرینش زاین دو فرخ مقصد است / لاجرم حک شد بنام هر دو با خط جلی
هر دو یک نورند و احمد لیک در ملک شهود / آن نبی گردید این از جانب حق شد ولی
هر دو تن باشند از حق پیشکار بارگاه / هر دو سومی دان ولی کردکار از عاقلی

بارگاه شه بود عرش و ملک خلاق عرش / کاین ز الرحمن علی العرش استوار شد منجلی
تو ولی بارگاه پادشاه ذو الجلال / سیف الاسلام جواد مصطفی از قابلی
مصطفی معراج اگر تا عرش حق شد رهسپار / حق تکلم کرد با وی لیک از صوت ولی
از پس ختم تکلم در مقام خاص قرب / طول مدت خلق سو چون کند از باقلی
ای ولی حق تو نیز سو جانب هشت جنت / تا از او محمود مانند آیه‌های منزلی

بند ششم

یعنی از ری سیف دولة المنصور بار شد
تا ز الطاف بیاسائیم از جور جهان

آنکه چون شخص شریعت در همه آفاق نیست / بلکه زیر قصر این نه گنبد الطباق نیست
کار فرمائی چو تو در هفت اقلیم جهان / از حد باختر تا حد ز اشراق نیست
هفت گردون پیش تعظیم در تشریف خم / لیک کو از جان و دل سر خدمت مشتاق نیست
چرخ داند در کهت سو قبله اهل زمین / زان سبب جز طوف آن مستلزم المیثاق نیست
دیره خاصان سوی خوشنود گیهان خدا / طاعتی غیر از طوافش لازم العشاق نیست
لیک بعد از طوف آن در دیره با یاران خاص / در طریقت مورد بیتوته و اطراق نیست
خاصگان سو در علی رجم شیاطین با خدا است / وین سخن در بزم خاصان جای استنطاق نیست
رجم شیطان کان خداوند ایجیف ذی الکرم / زانکه این فعل از مودت غیر استغراق نیست
و آنکهش بر جانب مازندران فرما رجوع / زانکه در مازندران چون او ذی اتفاق نیست
او بود اندر عمل در دین و دولت نیک خواه / او بود در وقت جان بی نوایان سو پناه

بند هفتم

تا جهان باشد جهاندار اخد ایت یار باد
ساقی معشوق ومی پیوسته ات در کار باد

مجلس عیشت ترا ناهید کرد ن تار زن … ساغر بزم تو خورشید فلک سیار باد
اطلس چرخ برین فرش حریم درگهت … ماه و برجیس و عطارد خاکروب در بار باد
هر کجا قهر تو بهرام و زحل خدمتگزار … هر کجا مهر تو مهر چرخ فرمان دار باد
تا بود دست و دل دریا و کان گوهر فشان … در سخاوت دولت ذخار و گوهر بار باد
تا بود آسمان بهر خدمت در رکوع … آستانت قبلهٔ خیل اولوالابصار باد
تا بر آرد چهره از گل گل بفصل فرودین … لالهٔ بستان مجد و شو کتت بیخار باد
تا بود ممدوح سو بر شاعران جود و سخا … در ثنایت سالها از شاعران گفتارها
تا بود افسانه ابر نو بهاران از کرم … در کف سبحانی ازدر مدحت اشعار باد

تا بود رسم دعا در اختتام هر کتاب
از خدا بادات زقول من دعا مستجاب

ز فر فرودین دگر جوان جهان پیر شد … ز سبزه دامن چمن دوباره دلپذیر شد
ز جلوه یاسمن چو اختر منیر شد … خدیو سرخ گل دگر بجانب سریر شد
پی ثنای حیدر بوستان هزارها
لب شکوه لاله سو بطرف لاله زار بین … به لاله زار جلوه اش ز فر نو بهار بین
به نو بهار باغ سو از او پر از نگار بین … نگار بسته عارضش چو نافه تتار بین

سو بکلو برد از رخش توان گرفت نثارها
در آن طرف بوستان بدو ستان نظاره کن … ز چهر اختران گل نظاره بر ستاره کن
بدست کوکب از سمن ز لعل ناب یاره کن … بگوش شاخ سار گل ز لاله گوشواره کن
به چشم نرگس نگر که چون بود خمارها
چو سرخ حقه غنچه سوسن خار در نگر … درون سرخ حقه اش تراشه های زر نگر
در آن تراشه های زر لبی در و گهر نگر … میان در و گوهرش هزار مشک تر نگر
که زاو گرفت مشک چین برنگ و بو عیارها
بصورت شقیقها شرار زرد دشت بین … ز عکس آن شرارها بجلوه خاک و خشت بین
بیا ارم چمن ز گل درصد گنشت بین … ز لاله صحن باغ سو چو ساحت بهشت بین
که از جمال شیر حق گرفت اعتبارها
خدیو خطهٔ جهان فروغ کشور ازل … محمد قدرت خدا مقام فیض لم یزل
صفات لم یزال سو بذات اولین محل … شهیکه کائنات سو از او ستا نهد حلل
شهیکه ممکنات سو از او ستا فتخارها
شهیکه در ازل ز حق ولی کردگار شد … بکار راه کبریا امیر دشهریار شد
وصی و صهر مصطفی ز فرط اقتدار شد … رسول سو نیر شد خدا سو مشار شد
بحفظ شرع و جلوهٔ نهان و آشکارها
شهیکه نام او ز حق علی مرتضی بود … چو شخص پاک مصطفی دلی کبریا شد

وجودش علت اهم وجود ماسوا بود … بخلق جمله ماسوا ز کبریا خدا بود
که از وجود او بود وجود سو قرارها
علی که غیر مصطفی چو او بکائنات نی … محمد قدرت خداؤ مظهر صفات نی
بجلوهٔ صفات حق چو او خجسته ذات نی … بسان پیکر گوهرش بکل ممکنات نی
خدا نمای و خلق سان بقدر و اقتدارها
شها توئی که در جهان ز کردگار مظهری … ذخیرهٔ دو عالمی خلیفهٔ پیمبری
مقام خاص قدرتی ولی پاک داوری … ز حق بتخت صداری نه صدار یکه مصدری
وز انکه در کلام کن ترا است اختیارها
توئی که از وجود تو صفا بود وجود سو … توئی که راند از عدم وجود است دبود سو
توئی که از تو عیان غیاب سو شهود سو … توئی که کردهٔ بپا مقام سو حد و سو
توئی که کائنات سو شد از تو اعتبارها
نه مدحت آنکه نه فلک بود پی سلام تو … نه وصفت آنکه شه ملک بخیل احتشام تو
نه قدرت آنکه عرش سو شرافت از مقام تو … فراز بام لامکان بپا بود خیام تو
رسد نه دست فکرش بگوشه و کنارها
پی ثنای تو کجا کسی توان که دم زند … دیا که در مدیح تو سخن ز بیش و کم زند
که با علو قدر تو که بیتوان قدم زند … دگر بکه ماسوا درادو سخن ز اشتلم زند
نیاورد بمدح تو سخن یکی از هزارها

همیشه تا که خلق عبد درگهت بود مکان … همیشه تا که بغض تو بطا عت آورد زیان
مدام تا که حب تو بود امید هر توان … شرار کین تو زند شرر بجان دشمنان
شراب مهر تو رسد بکام دوستارها

ز خاوران چو شبه بزشام مشکین یال … سحر کهان بدر آمد عقاب زرین بال
ز فر پرتو طاوس پرّ مرغ سحر … غراب شب سوی مغرب دوید نالا نال
نمود چهره با فراسیاب شب خورشید … بعد شکوه و شجاعت چنانکه رستم زال
کشید خیمهٔ زرین خور سحر به سپهر … درید جامهٔ مشکین شب صبا ز شمال
بسوی مغرب شب سو رسید وقت رحیل … ز طرف مشرق چون خور نمود عزم رحال
کشید میر شب از نه فلک سپاه نجوم … نمود شیر افق تا ز خاوران چنگال
ز فر چهرهٔ عذرای خور بجلوه شفق … چو اشک دیدهٔ وامق ز نقی نمود جمال
ز دست موسی طور افق کشیده تتق … فروغ بیضهٔ بیضا به هر و ها و تلال
بدان مشابه که شمشیر قهر شیر خدا … به روز خیبر با مشرکان زمان قتال
ولی حضرت داور وصی پیغمبر … جمال فتح و ظفر دست قادر متعال
هژبر بیشهٔ امکان خلیفهٔ یزدان … علی اعلای حق سو محل فیض و نوال
خدیو کشور کن آفتاب برج وجود … مقام امن و امان آسمان قدر و جلال
چه نسبت است که نه چرخ از حقارت نیست … بر آستان درش در شمارهٔ ابدال
وجود لطفش با فتحهٔ ابد هم عمر … ظهور فیضش با همزهٔ ازل هم سال

پهر جاه وسو ممکنات سطح زمین — مقام قدر وسو کائنات صف نعال
شراری از سخط اوست نار هفت جحیم — نسیمی از کرم اوست خلد هشت جمال
روایح فلک جاه اوست بر ز حدود — مدایح صفت جود اوست بر ز مقال
ترشحات فیوضات اوست امکان بخش — تجلیات ظهورات اوست یزدان فال
بهر که کرم اوست کائنات مقیم — بسفرهٔ نعم اوست جن و انس عیال
بدست قدرت او سر بسر زمام وجو — ز هر مقوله من الامهات الی الآجال
ز مطلع شرف او بود تجلی کون — بدین نهایه چو رخشنده خور بحد کمال
ایا که در بر خال و خط ورخ تو سپهر — سجود برده که یا ذالعز و والاجلال
از آستانهٔ لطفت مران که تا نشود — زنند بار حوادث مرا تغیر حال
تویی که گوهر ذات تو از عدم به وجو — کشیده کشور ایجاد سو بدین خط و خال
تویی که میل تو تا عزم بود اشیا کرد — وجود دلود صور دلود حسن دلود جمال
تویی که رأی تو تا نام پاک آدم برد — چنین بجو به وجود کشید از صلصال
تویی که در شب معراج با پیمبر پاک — ز پشت پرده از او داشتی جواب سؤال
تو آنشهیکه نشاید صفات ذات ترا — برند اهل سخن در حدود شبیه و مثال
بزیر سایهٔ لطف تو آفتاب وجو — گرفته عز وجود حیات و قدر و جلال
جهان نیارد بی میل تو بهای بشیز — فلک نیارد بی رأی تو صفا و سفال
بمدحت تو چسان دم زنند اهل جهان — که در ثنای تو باشد زبان ناطقه لال

کتاب مدح ترا خلق اگر شماره کنند — بعمر ممکن امکان پذیر نیست مجال
چگونه نغمه پردازی از گوهر مدایح تو — رسد ز فرط بلند اختری بچشم خیال
چگونه طایر طیار تیز فکرت من — به اوج قلهٔ مدح تو برکشد پر و بال
من و شمار تو با آنهمه علو مقام — زهی قصور باطل زهی خیال محال
کم وصف ذات تو در حیطهٔ تصرف من — براستی مثل آب است در غربال
صفات فضل ترا مصطفی شماره نمود — به نص آیهٔ قرآن ز ایزد متعال
دگر بمدح تو عذر سخن بجای مدیح — نکوتر است ز اهل تمیز در هر حال
همیشه تا که فلک سو بود مقام رفیع — بهاره تا که ملک سو بود روان زلال
عطای عام تو بیش از همه بخاصان باد
خصوص بنده که مدحت کرم مترا سه و سال

باز به برج حمل کشید خورشید رخت — که خسرو باغ سو آرد در تاج و تخت
ابر بهاری ز کوه گوهر بارید سخت — دشت و چمن شد از او چو بوستان نیکبخت
ز سنبل و سرخ گل ز سبزه و یاسمین
بطرف گلزار گل چهره عیان کرد باز — چو مهر بچهر غیر ز خاوران کرد باز
بدامن شاخسار غنچه دهان کرد باز — دایهٔ ابرش بکام شهد روان کرد باز
تا که از آن شهد ناب شو بصورت سمین
باز بکف نرگس سبز عصا برگرفت — و آن گل تاج خروس بر سر افسر گرفت

ساقی گلبن بدست ز لاله ساغر گرفت — نای بلبل ز شور نوای دیگر گرفت
ساغر آن روح بخش نوا این دل نشین
باز برآمد بباغ چو شاه شوخ و شنگ — با صد غنچه و دلال شقایق رنگ رنگ
این یک الماس فام آن یک یاقوت سنگ — نهفته این یک بچهر نهاده آن یک بچنگ
تا نگری آفتاب تا نگری مشک چین
ایکه شمیم بهار ز نافهٔ چین تست — هزار چین و تتار ز زلف مشکین تست
طراوت سرخ گل ز چهر سیمین تست — حلاوت شهد ناب ز نطق شیرین تست
چو من که اندر کلام بمدح سلطان دین
ولی پروردگار وصی و سبط رسول — شبل شیر الدفتی نجل نبیل بتول
اس اساس وجو اصل اصیل اصول — ترجمهٔ کاف و نون معنی رد و قبول
مخرب کاخ کفر مقلع باب کین
مهدی موعود راد امام جن و بشر — غائب فو غیبتین صاحب تیغ دو سر
نهنگ بحر وجود خالق شمس و قمر — مکون ممکنات مربی خشک و تر
مؤلف نار و باد مقوم ماو و طین
شهیکه نام نکوش ز حق محمد بود — در صفت ذات او تالی سرمد بود
به لامکان و مکان وجو او حد بود — فیضش در کائنات بسیط و ممتد بود
ز عرش تا حد فرش ز ابتدا تا پسین

ایکه وجودت بود به کشور کائنات — چو ذات ممکن خدای واجب اندر صفات
ز واجبی ذات تو مملکت ممکنات — گرفته عز وجود یافته فیض حیات
با این قدر و جلال با این تاج و نگین
بی مدد ذات تو وجو این است و بود — یکسر موئی نداشت اینهمه حسن وجود
عز وجود از تو یافت ز فرط احسان و جود — جز تو نزیبد ز کس بدین مقام و حدود
به خلقت کائنات قدرت و قدر چنین
شمسهٔ خرگاه تست تنقهٔ خورشید و ماه — عرشهٔ درگاه تست عرش بدان قدر و جاه
صدر جلال ترا اگر میتواند نگاه — دیدهٔ ارباب دل خیره بماند به راه
کجا توان بنگرند با نظر دور بین
نشیمن قدر تو مقام دیدار نیست — مدایح ذات تو به حد گفتار نیست
آری بحر محیط در خور مقدار نیست — بلامکانی مکان ممکن سو بار نیست
دیدهٔ حربا کجا جلوهٔ مهر بین
شها بمدحت مرا نیست زبان مقال — کم پای مدحت رسد چگونه دست خیال
بحر نگنجد هرگز درون کاسهٔ سفال — من و ثنا گوئیت زهی خیال محال
که مدح گویت خداست به سید المرسلین
تا که بود کائنات زمان زمان تو یاد — در زمان بدرهٔ امن و امان تو باد
راحت و امن و امان به دوستان تو باد — ذلت و خشم و زیان بدشمنان تو باد

در مدیح [illegible]

دو هفته ماه من ای لعبت هلال ابرو | یکی نمای بمشکوی من ز رحمت رو
فراز قد و قدم نه بروی دیدهٔ من | که سر بماه کشد سرو ناز در لب جو
یکی چو سرو برافراز قامت زیبا | یکی چو ماه برافروز عارض نیکو
چو قامت تو کجا سرو سو بود خورشید | چو عارض تو کجا ماه سو بود نازو
تو از دو عارض عید من و بهار منی | که حاصل همه از اندوه فرح است نکو
مرا بباغ چه حاجت که از جمال تو ام | هزار خرمن گل است بر سر زانو
بهار چهره نشکیبی در آب و تاق | که از دو زلف تو مشکین کنم همه مشکو
یکی نمایم در بزم خویش سازش ط | یکی کشایم ابواب عیش از هر سو
پس به نرگس فتان تو در آویزم | بدان مشابه که شیر گرسنه بر آهو
یکی بگیرم مشکین دو طره است رخ چنگ | که تا بپهره برین عطر ناورد دران بو
گهی بگویم کاین عارضت یا خورشید | گهی بگویم کاین طلعت است یا مینو
گهی بگویم جامی از آن شراب بیار | گهی بگویم مدحی ز بوتراب بگو
خلیفه‌ای که در جهان دست قدرت داور | که هست قدرت حق پای بند قبضهٔ او
نهنگ لجهٔ دین آفتاب برج یقین | امام جن و بشر رهنمای زشت و نکو
خدیو خیل ملائک معلم جبریل | مقوم همه اشیا مونس همه سو
مقام رحمت حق تاج تارک لولاک | محل آیهٔ قل انما الی یرجو
ولی حضرت داور وصی پیغمبر | بزرگ عصمت حق و همین پیرهم و شو

[illegible]

علی اعلا شاهی که در جمال و جلال | بود جلوه جمال و جلال اقدس هو
شهی که گر ز ازل ذات او وجود نداشت | نبود غیر عدم تا ابد ز زیر و ز رو
وجود او سبب خلق آفرینش گشت | بعرش و فرش چه جسم و چه جان چه رنگ و چه بو
نخست آنهمه کثرت بپا نمود و کشید | ازان ازیکه وحدت بملک خویش ازو
شهی که اینهمه کار خدا کند نرسد | که دست معرفت خلق گیرد ش بازو
نه مدح اوست بگویم که این روا نبود | بود بحلقهٔ چوگان قنبرش چون گو
چه جای قلعهٔ خیبر که قلعهٔ ایجاد | ز جای کنده شود از یکی ارادهٔ او
خرد بمدرس اخیار او بهبند دلب | روان بمجلس ابدال او کشاید رو
قضا بدرکه دار القضا دش چو قدر | پی مجاری ارش ستاده در شب و روز
بریده حکمش هر جا رود قضا و قدر | دوند ش ازپی اجراء امید دراهلو
ایا رسیده بجائیکه سر لبر مخلوق | بسان شک و گمان گیر کرده در خم [illegible]
یکی نخواند جز ممکنت چو بنده زاک | یکی نداند جز واجبت چه اهل غلو
یکی بگوید ممکن ندارد اینهمه قدر | یکی بگوید واجب ندارد اینهمه سو
چو جای آنکه توان دم زنند در همه عمر | پی ثنای تو آن فرقهٔ معارف گو
بویژه این من و مداح توصیه هیهات | گره بمحفل شعر آنیا ورد بتهو
ز من و ثنای تو حاشا ازین خیال محال | که بحر سو نتوان کش ز ندانده جو
نکوتر آن بود ان کسیکه من بعد ثنات | بر بزم خواجه کنم همچو عید فرخ رو

سمی ساقی کوثر علی که از اجلال | فلک ببرگهش از کهکشان کشد جارو
خدایگانی کز فرط علم و دانش و فضل | زمین ببوسد رش از چرخ هفتمین اشنود
بر نزد حکمت و فقه اش چه در رجال و کلام | کر است قدرت تا پنجه گیرد از نیرو
بهر کجا که گشاید شاهباز فکرش بال | مگو زمین که گهی بیکنه فلک پهلو
بوقت بخشش و روز سخا و گاه عطا | نه فرق دست و دلش بود ز یار و عدو
سخن دراز کشید است خسروا نکه بریم | دو دست خویش فرا در دعای حضرت او
همیشه تا بود از نو بهار دامن باغ | پر از گل رخشان ژاله تا خود رو

بهار عمر تو چون صبح عید فرخ باد
و دیار گشت تو چون روی یار با زانکو

دیده بیدار شرع مصطفی در خواب رفت — زین الم خون دل از چشم اولوالالباب رفت
دفتر شرح شریعت باد شد اوراق او — آه زین مصیبت از رخ شه نه فلک خضاب رفت
خون دل باریدای اسلامیان از دیده‌ها — زانکه از ما در حقیقت گوهر نایاب رفت

از میان ما کروه مسلمین افسوس و آه — مقتدای شرع و زیب مسجد و محراب رفت
رفت لذ این دار فانی آن که بد او شرع و دین — آنکه بیش از آن او خورشید در جلباب رفت
رفت لذ این دار فانی آنکسی کو با تقلید او — جان او گوئی در تن ما ها تیغ او شب رفت
آن سلیل مصطفی سید محمد کاظم آنکه — روح جسم ما بیکبر سوختند بعد او داب رفت
زارت حرمت ایت وجوای جهان الحسن — از کف ما مسلمین یکباره صبر و تاب رفت
ارولی حق امام انس و جان سلطان عصر — بین که از این ماتم چسان از چشم ما سیلاب رفت
با رلذ این ماتم عظما که بر ما رخ نمود — بهر تاریخش سخن هر سو ز شیخ و شاب رفت

کلک سبحانی رقم زد لذ پی تاریخ و گفت
کام از لغزش بجو کان سعی بکر از تاب رفت
۱۳۳۷

صبا از قول ما ملت بگو بر آنجهان داور — که ایشاه شهنشه تخت و تاج و فریدون فر
تو ای سایهٔ یزدان پناه این همه خلقات — جهان چون آفتاب چرخ جاهم بر به جنگ در تر
خبر داری شهادر این دو سال از حال ملت — که ما بی‌ازخم یک لقمه نان آمد جها بر سر
ز فرط جنگ کار اینهمه تجار بی ایمان — بحق حق که رفت لذ دست ما تا نان پاس بر
ز دست ظلم ایشان آنچنان افتاده ایم از پا — که دارد آسمان با آن دلی پر کینه چشم تر
نه اندر خانه یکدیکی نه اندر کیسه دیناری — چو سازیم آخر ایشاه فلک جاه ملک لشکر
ز قوت ما خوارج بیرو مادر جوع کی زیبد — که تا این پایه ملت سخت ماند عاجز و مضطر
کنون تجار این ارزاق سو با همت عالی — لذ این بحر شمالی میبرند از کینه سر تا سر

بر ند از دست ما تجار ما ارزاق ما از کین — چه جوچه با قول و جو برنج و گندم ای داور
بر ند ارزاق سوی ایشان اگر تا هفتهٔ ایشاه — ز ما باقی نخواهد ماند اصلا روح در پیکر
بده لو ما برس ایداد خواه خیل مظلومان — به حفظ ما بکوش ای پادشاه معدلت گستر
قدغن کن که نان ما بجا ماند به خوان ما — بحق حضرت یزدان بقرب آل پیغمبر

دگر با اینهمه شاهی رعیت مرده میخواهی
تو ما نازنده با این ملک بی مخلوق با زندر

هر که او سو پایه‌اش از دانش و فرهنگ نیست — نزد رندان جهان او سو مقام و رنگ نیست
رنگ طبع لعل پیدا کرد بیش رنگ آن — رنگ سوئی هیچ در بتخانهٔ ارژنگ نیست
سنگ خاموشی بنه اندر بهار دی زبان — زانکه از دریا و کان سنگ بر او همسنگ نیست
از حد دو هجو رندان سو بو لبس احتراز — هدهد در چنگال شاهین لاشهٔ خرچنگ نیست
شخص مسلم کر بجا گوید بشخص مسلمی — باید ش گفتن فلان در حد تمام و ننگ نیست
ویژه این منظومهٔ ترجیع در هجو شجاع — دست بختی یکسر موئی ز هو تیغ و هنگ نیست
گر تو از اهل نوائی بی نوائی پیشه ساز — کاین نواها قابل آوازه و آهنگ نیست
زیکوش هوش خو بنما ان الناس نیام — زانکه در رخسار این آئینه‌ها جز زنگ نیست

زنگ این آئینه سو تا میتوانی پاک کن
ورنه ما سوا برادر با جنابت جنگ نیست

ممدوح منا آنکه با تمکین تو — کوه تهلان سو سراپا وزن یک سنگ نیست

با وقارت کوه سو هر گز مثل بارم از زنگ — این یکی هم پایه با فارای قلما سنگ نیست
آسمان ادر بر قدرت چسان آرم نظیر — زانکه در این خانه گاو و ماهی و خرچنگ نیست
پیش ارجهت جنم فکرم تا به هر سو کار کرد — دیدچون او صاحب اندیشه و فرهنگ نیست
نزد تصویرات مانی بانی فکرت ز حسن — در مقام نقشبندی خانهٔ ارژنگ نیست
در حضور طایر طیار فرخ هوش تو — تیز پر شهباز آهن مخلب و سارنگ نیست
از گهر باری بهنگام سخا چون گفت — نام ابر نو بهاری راستی جز ننگ نیست
مدتی باشد که جیب کم ترین از سیم و زر — حق حق انت قسم بر من که بوی زر رنگ نیست
بار تحصیل از کمیتم لنگ شد بهر امور — آنچنان کز هیچ رو از بخت بد آهنگ نیست
ویژه از استبرق تو روز هر شب مرا — نزد غلمانان خلدم جز حواسی تنگ نیست

گر توان تکلیفی از بهرم نمائی اختیار
لطف باشد ورنه ما سو با نهایت جنگ نیست

صبا عبیر فشان رو نما بجانب ری — ز نزد من سوی فخر زمان محمد حسین
در آستان نشین رو جوی و از برای سلام — چو نه سپهر کشش رخ ز شوق بر نعلین
پس از سلام بگو با هزار حسن مقال — که ای ز خاک درت چرخ یافت زینت و زین
ز درج اسحق دختری عطا کردت — که هست گوهر او تاج تارک ابوین
بنام مام تو نامش نهاد نام که باد — مقام خوش دلی والدین در کونین

سزد که مژدهٔ مولود او به سبحانی
چهار اسبه فرستی که هست واجب عین

قطعه در [illegible]

این قطعه را [illegible] سخن [illegible] اصغر

داوری قریب [illegible] سال است که سعیم بمعالجه
نه روز و مه و سالم بی اصلاح بصر
خواستم این چند که از چشم فتادم بزمین
نه علاج بصرم گشت و نه بهبودی دل
کیسه دخل تهی ماند و مخارج برجا
نتوان چشم از خانه ای اقتباس کند
تو سن [illegible] چار سه به زهر سو جهند
اختر چشم برچرخ برین طعنه زنند
نه طبیبی که از این رنج توانم [illegible]
و این بلا [illegible] نه من [illegible] فلک [illegible]

آفتاب کرمت گر شعه در خانه نور
گو در این دریا هم سایه لطفی فکند

این قطعه [illegible] در باب [illegible] شده

داورا یک پسر زنی دارم
منطقی منطق و سیاسی سیر
رند و قلاش و صاحب فرهنگ
عالم و فاضل و حکیم و ادیب
از خطوط و نجوم و علم عدد
در صفا راستی چو مسجد شد
لیک [illegible] که منبر و محراب
نه بمحراب او نماز توان
که از او هر [illegible] دیده ام نور است
[illegible] و همه جو راست
پیر و عیاش و مایل سور است
نکته سنج و ظریف و مجبور است
در حقیقت چو بحر مسجور است
هر چه بینی طراوت و نور است
[illegible] نیش بقدر مقدور است
کز درستی چو طبرش دور است

[illegible]

بیل [illegible] لیک خرطومش
در [illegible] اگرچه دعوی او
[illegible] هیچ [illegible] نبود
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
الغرض اینکه آسمان در است
چشم دارم چو زنده سو بینی
نرم [illegible] فرمائیش
زن معقوده بی فراش و سعال
و اهجروهن عن مضاجعهم
وقت هجرت بگو نفقوا است
[illegible] مرد با زن با قل
مرد و جانب زنان بخدا
خواهم آن زن که بیش از [illegible]
خواهم آن زن که مقام [illegible]
در که التی شلم شور است
سخت چون ماهی [illegible] است
مدعا در دروغ مجبور است
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
خلق سو اهم بیت معمور است
آنزمانش که کیف با نور است
کاین ز انصاف و مردمی دور است
در کدامین طریقه دستور است
گرچه اندر کتاب مسطور است
تا الی گور یا دم صور است
تا بدین حد ز عاقلان دور است
همه اغماض و لطف منظور است
همه در امر شوهر مأمور است
با رسول خدا بقول محمود است

گر نبی پرسدت حکایت حال
احترام نبی ز دست مده
رحمتش آور از برای خدای
ورنه سبحانی تو سرور من
یا دگر قطعه آورت زان طبع
در جوابش ترا چه مقدور است
که همین بنده پای در گور است
که از این غم همیشه رنجور است
به یکی از دو کار مجبور است
که چو دریا بخویش مغرور است

یا همان پیش آورد با زن
که به آیین و مذهب جور است

این قطعه ارسال [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]

ای عزیز مصر دانش یوسف فرخ جمال
مانده کنعان دلخسته اندر گوشه بیت الحزن
دل شکسته از حرکت بی لطفی وقت سفر
تن بی تعذر بر پارش کردی از بهر خدای
گر بهر [illegible] از نبی خواهی خدا [illegible] مهنه
ذره خبر با تو خبر داری که از یعقوب خویش
با دو چشم خون فشان از فرقت محبوب خویش
غرقه خون است اکنون بهر پاسخ مکتوب خویش
تا نبی سو ساختی خوش دل از فعل خوب خویش
یکسر موئی برون جان من از آن [illegible] خویش
با نبی حرمت نگه دار ای مردان خدای
کیف [illegible] گر نخوانی [illegible] یعقوب خویش

تاریخ بنا [illegible]

بارک الله زاین بنا کش دین حق رونق گرفت
شمه ایوانش از فر و بهاد روشنی
شد بپا زارکانش ارکان شریعت کین چنین
آفرین بادا بران معمار قدرت کز شرف
این بنا سو نام یارب جیست کز کلک قضا
است سقاخانه ماه بنی هاشم که مهر
آن غضنفر فریاد کاندر زمین کربلا
پور حیدر حضرت عباس آنکو در مصاف
الغرض بهر بنایش سرورم عبد الحمید
دامن همت بکمر زد وین بنا سو بر فراخت
پایه رفعت فزون زاین طارم ازرق گرفت
رونق از رخسار خورشید فلک الحق گرفت
زیب و فر بر ملت پیغمبر بر حق گرفت
طرح این نیکو بنا سو از همه اسبق گرفت
منشر قدرش که از رخ الیق گرفت
از پا بوسیدن خاکش چنین رونق گرفت
بهر جان باز ز شاه دین بکف بیخ گرفت
دشمن دین سو هزاران جون قلمش شق گرفت
کاین زهی از لطف عام خویش مستغرق گرفت
پرسش تاریخ او از سابق و لاحق گرفت

کلک سبحانی رقم زد از پی تاریخ او
گفت کین بام مصفی زین بنا الیق گرفت

نه کلانتر نه شحنه نه خانی
نه شهی نه مهی نه ماه و شی
نه فلک نه پسر عم ایلی
نه بدولت شریک قارونی
نه به یک خرقه پیر بسطامی
نه وزیری نه بیک نه سلطانی
نه جمی نه یمی نه عمانی
نه ملک نه برادر آنی
نه بشوکت قرین قاآنی
نه بدستار صدر جرجانی

نه بحکمت حکیم شیرازی — نه بدانش ادیب شروانی
نه بقمار دمی به شطرنجی — نه سار شیبی به ایوانی
نه بفرزانگی چو فرزینی — نه بمردانگی چو میدانی
در شجاعت نه گیو گودرزی — در فصاحت نه معن و سحبانی
در وجاهت نه بخت فرشیدی — در ملاحت نه دخت خاقانی
نه ببصرت زاهل فردوسی — نه بصورت ز جنس غلمانی
نه بقد خمیده نا زونی — نه به چشم رمیده فتانی
بهر چنین حالتی که می بینی — با چنین وضع که [illegible]
~~[illegible] ز من [illegible] — [illegible] خوانی~~
~~نا امید [illegible] از شعرا — [illegible] لا تقنطوا اگر دانی~~
~~[illegible] شعر گویت ایدون — لم تو تحسین کنی به [illegible]~~

آفت کونی و بلای کسبی
کیر دل زنده مرا مانی

داد سوالی که اختر سعدت — گشت طالع ز خوشترین آفاق
شد فراموش ایکه فرمودی — در درون منزل خجسته رواق
کز ره لطف محتشم بوصبح — همره خویش آوری به اطاق
وقت ظهرست ز انتظار مرا — چشم بر در بود ازان میثاق

ای همایون قصر در رتبه چون عرش برین — هر دم از عرش برین بارت هزاران آفرین
بس رفیعی ای مبارک قصر با فر و شکوه — فرق نتوان کردنت کس با سپهر هشتمین
حبذا احکم بنائی همچو شرع مصطفی — رو به ویرانی ندارد تا بروز واپسین
آفرین بادت ز معمارت که با شنگرف و رنگ — رونق قصر خورنق برد از رنگ یاد و طین
علت غائیت چبود کین چنین بزم عزا — روز و شب روح القدس بر درگهت ساید جبین
هست مقصود از بنایت تا شوند انجمن — شیعیان در ماتم شبل امیر المؤمنین
زان سبب نامت حسینیه است بینم کز شرف — بستر خاک درت از موی غلمان حور عین
الغرض چون صدر ملت سیف الاسلام اکمت — از ره تقوا از صد سلامت در یک واپسین
خواست باز از تو فزاید رونق شرع رسول — کرد این شایسته خدمت بر رسول راستین
دامن همت بکمر زد وین بنا بو بر فراخت — خواست تاریخ بنا از شاعران خورده بین
کلک سحانی رقم زد از پی تاریخ و گفت
این بنای تازه بس میمون بود بر صدر دین

١٣١٢

تاریخ بنای حسینیه سیف الاسلام

یک رباعی ز فرط غمناکی — مدح گفتم به سیّد پاکی
دادم آن شعر سو زبده خردی — بر سوالی که بود ترپاکی
گفتم این قطعه سو بده به فلان — زو جوابم رسان به چالاکی
تا به شب بد چشم من در راه — که جواب آرد فرهناکی
کاش امر رسالت اوسو — منتقل کرده ام بر لاکی

گیر بارا بگون همچو رسول — که از او نیست بغز بد باکی
کون بر ریش آخند اوندر
که رسالت وهد به ترپاکی

در فوت مجتهد مرحوم

تاریخ

آوخ که باز غصه مرا دل کباب کرد — کز تو اجل بساغر ماتم شراب کرد
و احسرتا ز چرخ فقاهت زمانه باز — در زیر ابر گور نهان آفتاب کرد
از ارتحال شیخ سماعیل مجتهد — دست ستم بنا ر امان سو خراب کرد
رفت از جهان و آتش غم زد بصبر و تاب — رفت از جهان و خاک بر این آب و آب کرد
رفت از جهان و دست طمع از زمانه شست — رفت از جهان و رخ بکفن در نقاب کرد
اندر پذیره یوم ینادی المناد سو — بهر حساب یوم یقوم الحساب کرد
بودیم ما گروهی ماتم رسیده کان — باز این چو فتنه بود که بر ما ایاب کرد
یک اربعین نگشت که در ارتحال شیخ — گردون ز نو کشش این عمل نا صواب کرد
سالی به پیشانیت بجز یکی کم چرخ — یا سو ز فوت حجة الاسلام آب کرد
از فوت به فقیهه در این مدت قلیل — عقلش نیایشو که توان صبر و تاب کرد
القصه بهر رحلت مرحوم مجتهد — سحانی او ستار سخن این حساب کرد
در روز سیم از ره بگفت از جهان گذشت
در صبح عید عید بر بوتراب کرد

١٣١٨

داد سوال ارکز بی تعظیمت اندر روز و شب — پشت خم دارد به خدمت این رواق نه طباق
پیش رایت کیست پیر عقل طفلی بی تمیز — نزد جودت جیب هفت ارزان بود این هفت طاق

ماه گردون سو مثل گفتم برای او زرت — قهقرا خو سوز خجلت برد تا برج محاق
گرچه از لطفت همی خوشنودم از شوق وصال — لیک از جودت بسی دل تنگم از رنج فراق
یار آنروز که با من گفته بود ای خواهش — در اطاق نعمت اله انجم سو از اشتیاق
نوز دارم بر رخته برچیده دارم زان امید — چشم بر در دست تا آرنج و پا تا ناب اق
~~[illegible] سال قحط و نیست — [illegible] جز گرمان و عراق~~
لیک اید رطوه سو جایز سمان کس وجهت نگر — نا ورود در عقد خوار اند در قانون چهار طاق
~~[illegible] آراسته — [illegible] بماند در وثاق~~
خاصه در وقتیکه باج از نکلم مردمان
گفتگو سو راه بر بستند هر یک از نطاق

آفتاب زمانه ایکه کند — نه فلک بر در تو دربانی
بجز دانش آتابک اعظم — ای بنای عظیمه سو بانی
پیش خورشید رای انور تو — نیست خورشید چرخ نورانی
هفت پی نزد جاه تو شبنم — نه فلک پیش قدر تو فانی
شرف و شوکت ترا خوانم — چرخ هشتم ز تنگ سامانی
لیک دز هفت گنبد گردون — بر درت میکند شتر بانی
نفحات دم مسیحی تو — زنده دارد ره مسلمانی
رشحات کف کریم تو برد — رونق قطرهای نیسانی

انکه دور انشقاق چو تو شد / صحت جمله حال او دانی
انکه شنیدم یکی به شمار / از همه ناگهان بردانی
بکند ستر عیب بندهٔ خویش / زیر هفتاد پرده پنهانی
چون تو آئینهٔ جلال حق / بر تو زیبد صفات رحمانی
چشم دارم که زان قصیدهٔ من / دالی ار ذال شد به نقصانی
بخشی از همت و بلندی طبع / بر ثنا گوی خویش سبحانی
نیستم کم ز مور لنگ ضعیف / ار ترا حشمت سلیمانی
هدیهٔ عذر بنده سو بپذیر / بطریقیکه نیک میدانی
زانتظارم برآر از احسان / که انتظار ربه گران جانی

تا همی گردد از عنایت تو
خاطرم جمع از پریشانی

دوش در مجمعی شدم که در او / جمع بودند ۴ دیوان سنبل
مجمعی خالی از سرور و نشاط / مجمعی پر ز حزن و ماتم و ذل
خلقش از هر طرف ز سوز جگر / ناله سو میزدند کوس و دهل
جمله اندر فغان چو بلبل زار / از فراق بهار و هجرت گل
آسمان بر زمین از آن ماتم / ریخت خون شان ز چشم بر کاکل
پیش رفتم تمام سو دیدم / همه بر جا رخو ز جزاو ز گل

غیر آن حامی اصول و فروع / غیر آن ماحی طریقهٔ ضلل
دست بر دست سوده گفتم باز / که کاف بر این فانی زنیم و عقل
ناگهان در فغان شدم که شدند / خلق بر گرد من چو ابر آمل
متفق گشته اند سبحانی / ناله است بهر کیست چون بلبل
گفت از بهر آنکه از تحقیق / بر ثنای نفوس بود اجل
آنکه با حلم او زمانه کشید / گردن چرخ هشتمین در غل
آن شریعتمدار کز تمکین / دیده چون او ندیده است رجل
بحر و دانش فقیهٔ اهل البیت / نبی مجتبی و ختم رسل
ترک و واردن نکنده از سر خویش / این کمک عمامه اندکر بر طل
چاک زد این زغصه پیراهن / ریخت از گریه آن بفرق صنغل
با فغان شیخ و شاب در تاریخ / همه کو کو زوند چون صلصل

در تن از جمع خاسته گفتند
کو شریعتمدار ۴ در کل

بو ریاض شریعت ز اجل خاست نسیم / زد بر یک سرو و در افکند ز پایش از بیم
آوخ از باد اجل وز شر شربت مرگ / که کند خاک بهر تن چو رسد عظم و رمیم
رفت از این دار فنا ذریهٔ روح و جلد / آنکه از علم بُد اعلم و از حلم حلیم
بحر دانش علوی زاده امام جمعه / کرم از نام تقی بود هم از جود کریم

سمی قطب انام حضرت شهزاده جواد / گر جواد و گر دیگر کیه غیظ و غضب بود کظیم
شمس گردون فقاهت مه آفاق بها / حامی شرع و نکو عبد خداوند رحیم
زد این جهان خاک شد رخت بجد و پدری / فر خداوند جهان یعنی در باغ نعیم
داشت در جسم یکی جان چو خدا کرد ندایش / داد لبیک و پس کرد بهر جانرا تقدیم

[illegible] سبحانی
[illegible] آن حضرت [illegible] رحیم

۱۳۲۰

بفخر ترکان ز فضل خواجه ابو القاسم است / آنکه هم ترک و هم فارس شعر و نظیرش کم است
خواجهٔ با ب الحرم چو او ز شاه عجم / نه در تمام عرب نه در همه دیلم است
از عدم ار کمال وجودش از سر فنا است / وز ثمر هر تقال کوش دانش اکمل است
فوق ادراک او تنگ بهر تمام را / حالت ناپاک او غیر بنی آدم است
قولش چون فعل او سر تا پا فضل است / فعلش چون قول او با تا سر مبهم است
از پی تحصیل مال نهنگ دریاخور است / وز پی تخریب دین طوفان ز اقلزم است
هر چه که خواهش است غیر کمال داشتن / هر چه که بینی ز او جز ادب او کم است
گرچه ز اصول و فروع بهره ندارد ولیک / در دین هر خواجه سو تربیتش لازم است

خواجهٔ با فر و جاه حضرت اقبال خان
آنکه بتعظیم او قامت گردون خم است

بوالحسن خان مشیر الحکما / آنکه شد پایهٔ قدرت ز فلک
در بر حکمت تو افلاطون / سجده آورد ز روی مدرک
هر کسی سو که پسند خسرو / بهر آسایش گذراند ز سمک
کرده خدمت فلک زین فرمان / با مشیر الحکمائی ز ملک
حبذا فراوان که نام تو گشت / دولت ناصر و مستقبل حک

بهر تبریکش سبحانی گفت
که زهی مرتبه آگه معک

دو هفته ماه رخی اندر این دو هفته زری / بجبه کرده ای شیخ شهر تسخیرش
مهی که صحبت او چرخ سو شبیه به مثل / نشسته بیشتر با درهم و دنانیرش
چنان ز خواندن شعرش بخویش کردم رام / که رستمی نتواند نمود تقریرش
شبی گذشته چو در نزد من جلوس نمود / دلم ربود ز زلف عارضی جهانگیرش
در ملاعبه کردم بروی آن مه باز / که فتح باب شود از برای تنجیرش
چنان ز بادهٔ شهوت شد از ملاعبه مست / که رفت رنگ ز رخسار و صولت تیرش
ببر کشیده ور روی و لبش ببوسیدم / دلی چنانکه نگردم ز خویش دلگیرش
گهی ببر کشش آویختم ز بوس و کنار / گهی بعقرب مشکین خال زلف چون قیرش

نگاه سیم سرینش چو بر شدم ناگاه — ز شوق آب فرو ریخت از سر کمرش
~~نهادم دست بر زلین سرینش و بر زدم تکبیر — بفتح قلعه آن کوه چون کشیدم تیر~~
چنان بزیر سرینش بسوختم که ز سوز — بلند شد بفلک ناله هم ز زیرش

ولی ز محوی تو آخر چنان بکرم رسید
که ز آب جیحون نتوان نمود تطهیرش

قطعه

متولی زلو اکه زجود — در احسان کندی از زر و سیم
چو تنها ز بذل سیم و زرست — غرض از آنها بو صفت کریم
ساخته بخشیدن ترا عجمی — لیکن زکوة ست یا که وقف عمیم
گر زکوة ست سهم ما بکجا — ور بود وقف کو بما تقسیم
گر بود وقف ... با فرزند
پس کجا است وقف ابراهیم

بیت

با خاک ما اگرچه برابر شدیم لیک — عالم چو آب بر نبود از سبزه های ما

غزلیات

بزیر سایهٔ این هفت طاق ... — ندیده چشم تراچشم من بزیبائی
خدا گواست که این باد و خاک و آتش و آب — نیافریده خدا چون تو شوخ رعنائی
ز بارگاه قضا تا بکارگاه قدر — ندیده دیده چو تو طوطی شکرخائی
تو آن یگانهٔ دهری که چون یگانهٔ دهر — جیائی از نظر و در نظر نه پیدائی
سبک خرام چو طاوس تا ترا بینند — فرو گذار زخود این مقام عنقائی
در آ ز پرده خدا را بدیدهٔ نظار — که کم شود ز میان در تو حرف یکتائی

اگر وصال تو حاصل شد بسبحانی
بخاک او بگذر تا دم مسیحائی

چگونه توبه توانم که من شراب پرستم — بده چمانه چمانه که باز توبه شکستم
کجا خمار دهد ساغر و چمانه و مینا — بیار کشتی کشتی که ساغرات شکستم
نوید خلد مده زاهدا تو باش بفردا — که خلدم اینک اندر برست و جام بدستم
دگر فریب مده مرا بجنت و غلمان — که غیر جام دگر از همه علاقه گسستم
به نزد من سخن از ترک می مگو که خدا — نیم ز اهل تصوف که من خدا پرستم
غلام باده فروشم که از تمتع جامی — نخورده جام دگر تا به صبح حشر مستم
بدین گناه چو فردا کرم کنند به دیوان — جدا نمیشوم از خم که هست انجا بستم
مگو رقیب بمفتی که باده خورد فلانی — اگرچه مست هستم ولی ز جام الستم
خدا را که سبحانی این گمان نبرد کس — که فاش گوید که خلق ساغرات بدستم

ماه میگفتم ترا گر ماه خوجان داشتی — سرو میخواندم اگر او ماه تابان داشتی
آفتابت گفتمی چون آفتاب چهر تو — آفتاب چرخ اگر چاه زنخدان داشتی
جنتت گفتم اگر چون جنت باغ بهشت — سرو بویا نطق گویا لعل خندان داشتی
چشمهٔ حیوان بگفتم شکرین لعل ترا — چشمهٔ حیوان اگر خود در غلطان داشتی
چشم مستت بود و نرگس گفتم اندر باغ چمن — نرگس مخمور اگر از موی مژگان داشتی
تیغ ابرو ترا من ماه نو خواندم اگر — ماه نو در زیر با خورشید رخشان داشتی
قامتت سرو سرو میگفتم اگر سرو چمن — یک فلک مه سوزنیک چاک گریبان داشتی
پیش شمع عارضت میرم تبا پروانه وار — کاشکی مردن چنین صد بارم امکان داشتی

دوش از بوسیدنم ترکانه من رخ برتافت
چون شد آن الفت بسبحانی که پنهان داشتی

از طرهٔ نگار چرا قد خمیدهٔ — پرتاب همچو مردم ماتم رسیدهٔ
تا دیدمت ندیدم جز دولت ملال — چون من مگر ز یار جفاها کشیدهٔ
مانی همی به عقرب جراره وین عجب — پیچان بخود چو مردم عقرب گزیدهٔ
زلفا سزد که گویمت اهریمن چرا — چون اهرمن بیار سلیمان خزیدهٔ
گویند اهرمن بود در خلد راه نیست — زلفا چرا بخلد برین آرمیدهٔ
شیطان اگر نه زچه ای زلف رو سیه — شیطان صفت بجانب جنت جهیدهٔ
دزد دلی از آن نروا دزد دین و دل — لرزان بخود چو دزد ز شب شحنه دیدهٔ

نه دزد دین و دل که زرنگ حلقهٔ کلاف — زانی و صد چو یوسف دلها خریدهٔ
مشک ولی ز آهوی صحرا نرفتهٔ — دود ولی ز آتش گرمی ندیدهٔ
ابر ولی به بدهٔ سبحانی اندری
کبر ولی با ساحت جنت خزیدهٔ

الحکم گفتی سخن یار به اغیار نباید — پس رقیب از چه ز قول تو نخواهد برآید
دفتر حسن تو تا در سر بازار در آمد — قصهٔ دشمن زن قحبه بجز غصه نزاید
تا از آن ابروی زن قحبه کمان تو بکرفته — تیر زن قحبهٔ مژگان تو دلها برباید
دوش در بستر زن قحبه چو رخسار تو دیدم — چشم از خواب مگر ماه من از در بدر آید
دل زن قحبه نخواهد نه تو جز محلکی اتشی — ملکه طبع نگذارد که بتو عرضه نماید
تا نگار من چو تو از در رسد و از در قدت — در زن قحبه به بند دکمه الس کشاید
گاه از آن شیشهٔ زن قحبه همی باده ستاند — گاه از آن نرگس زن قحبه همی دل برباید
سر آغاز دو برخیزد و از کثرت مستی — کله از سر فکند بند قبا بوسه گشاید
رخ خود بر لب من گیرد و هی بوسه ستاند — دست من بر خط خود گیرد و هی غالیه ساید

دل سبحانی از این بیش نخواهد ز تو یارو
تا چو تو شاهد یکتا بحقیقت بستاید

تا کشید از آن ابروی صنم شمشیر — برد از دستم عنان طاقت و تدبیر
صید دل کرد و فکند تار زلف خود کمند — آفرین بادت که بگرفتی عجب نخجیر

یک جهان جان کرده غارت چو گیسو دریغ   زان خط بر فتنه دام حیله و تند و بر سو
تا بشارستان حسنت خط مشکین شد حصار   سوز آه ما نیارد کار گشگیر سو
فتنه‌ها انگیخت از آن در چشم فتنه بار   نیست واقف هیچ دل زان فتنه و تقصیر سو
دل چو پرویزن مشبک شد ندانم چاره چیست   بر دل ما تا زد از ناوک مژگان تیر سو
یار دل سو بسته آخر بفتراک ستم   تا فکند زان در مار خویشه زنجیر سو
در درون خط امکان حلقه بر تن تنگ شد   دیدمت تا حلقهٔ زلفین همچون قیر سو
شد برون از دست سبحانی عنان صبر و تاب
ترسم آخر از فراق سکند زنجیر سو

قسم بزهد تو زاهد که ما ز اهل کنشتیم   نه عاملان طواف و نه طالبان بهشتیم
نه اهل مسجد و محراب و منبریم چو واعظ   نه فکر خرقه و دستار و مسند و زر و خشتیم
بیار آن بت چین بت نهاده ایم بگردن   زهی پیاده برستیم و صد سواره گذشتیم
مکن ملامت رندان که ما ز نشئه دیرینه   برار کنندم خیال بهشت هشت بهشتیم
تو باش و وعدهٔ باغ بهشت گوشهٔ مسجد   که ما بنقد حریفان بادهٔ لب کشتیم
زمن بگو بمفتی که ما برغم تو اکنون   رفیق جام می و ساقیان حور سرشتیم
بگو هر آنکه خورد می مخلد است بدوزخ   که ما بدرگه کویش چو خازنان بهشتیم
اگرچه شیوهٔ عاشق ز سر عشق نباشد
ولی بگفتهٔ سبحانی این طریقه نوشتیم

اینچه با من خنجر مژگان تو بیداد کرد   کی بسهراب از تهمتن خنجر فولاد کرد
چشم بیمارت ز رنگ ایما مرا از پا فکند   آفرین بادشا که الحق خدمت استاد کرد
من ز بند گیسویت رفتم سوی محراب بت   تیغ ابروی تو با من کار صد جلاد کرد
خواستم یک شب نشینم با تو بر من عاقبت   کرد حسنت آنچه سو شیرین که با فرهاد کرد
مرغ دل اندر کمین دانهٔ خال تو بود   دام زلفت آخرش کار صد صیاد کرد
هفت گردون شاطر حسنت ربود از من قرار   آه از خال لبت کان آفت سو بنیاد کرد
از نگار آهنین مهر دل زاهد آیت آمد   که چنین ظلم بر آهن در جهان حداد کرد
تیر آه فتنه‌ها دارد خدا رسو شرم دار   باید آخر عاشق بیچاره سو دلشاد کرد
از غمت امروز سبحانی گرفتم شد هلاک
کی توان فردا قیامت خویشتن سو یاد کرد

فراق روی تو ام در زمان برتافتی   کشیده عاقبت کار سو بر سوائی
وصال تو ز چه حاصل نمیشود ما سو   چرا ز پرده تو ای ماه من برون نائی
برون خرام که یکسر بانتظار تو اند   چه اهل مسجد و چه مردم کلیسائی
دراز مکن غیب بر آ به اوج سپهر   که تا دمی همه آفاق سو به بینائی
ولی چنانکه توئی در نظر میا ترسم   که از جمال تو مردم شوند شیدائی
بقدر وسع بصر در نظر تجلی کن   که چشم سو نبود راه زیاده بینائی
زبان بمدح تو معذور شد به سبحانی   بترسی الکه کرش مرحمت نفرمائی

ما سو بسیر باغ و بصحرا چه حاجت است   دل خسته سو بگو بتماشا چه حاجت است
فصل بهار و وصل گل و ساغر شراب   انصاف ده که برین شیدا چه حاجت است
مشغول عشق سو ز سر زلف آن نگار   دیگر بگو که سلسله در پا چه حاجت است
ما عندلیب گلشن قدسیم ای رقیب   ما سو دگر بگو ثمر طوبی چه حاجت است
بر طایران سدره و سرمست جام عشق   پابندش از علایق دنیا چه حاجت است
با امتثال امر خدا در حریم طور   دیگر کلیم سو به صفورا چه حاجت است
در این سراچه که رسیدیم از عبور   منزل گهی بغیر ز دریا چه حاجت است
مردیم از فراقش ای زنده کن طبیب   دیگر بشخص مرده مداوا چه حاجت است
سبحانیا غزل تو چنان گو که خواهم گفت
خلوت گزیده سو بتماشا چه حاجت است

سرو بر ماه نهر لیکن قد چون تیر منت   نه بسرو آراز لیکن حسن جهانگیر منت
بر سیه ماریکون ساز بر سرو و پس   کوئی این گیسوی مشکین چو زنجیر منت
تیغ بر جان گشتر ای ترک مرا زان ابرو   قاتش سیکوئی لیکن برش شمشیر منت
قدم از هجر تو گردید کمان از چه زنی   ناوک مژگان بدل لیکن هدف تیر منت
غمزهٔ چشم تو در کوشش دلم گفت کمان   ملک دل یکسره در حیطهٔ تسخیر منت
دلم ای ترک میازار که این روئی حسن   هرچه در دهر شد افسانه ز تقریر منت
از پی کشتن روز تو بمویت بهر اسی   که برش نیش از نالهٔ شبگیر منت

بر سر طرهٔ مشکین دل سبحانی سو   خوش میاویزد و لیکن یک زنجیر منت
هشت جنان جزئی از خصال محمد
هفت فلک قدری از جلال محمد
چرخ جنیبت کش جمال پیمبر   ماه غنیمت بر بلال محمد
تابش خورشید و ماه هست خدا سو   ذرهٔ از پرتو جمال محمد
~~[illegible]~~
سطح زمین است خاک راه پیمبر   چرخ برین است پایمال محمد
عرش از آن مفتخر که در شب معراج   آمده منزل که وصال محمد
ماحصل هر دو عالم است خدا سو   ریزهٔ از سفرهٔ نوال محمد
ذات محمد بود بعالم اشیا   آینهٔ ذات ذوالجلال محمد
در همه امکان نیافریده خداوند   هیچ بهتر از علی و آل محمد
هست به سبحانیش امید که در حشر   روی نتابد ز داستان محمد
زانکه بود بنده کیش خواجه آقا
شرط بود بندگی به آل محمد

ما بین دو ابروی تو زان روی حجاز است   کز هر طرفش قبلهٔ ارباب نماز است
پروانه دلم در هوس روی تو چون شمع   تا وقت سحر هر شب در سوز و گداز است
حال دل من گر ز سر زلف تو پرسند   کوته نشود قصه که این رشته دراز است

از ما حصل عشق همان است که جمعه   تاج سر او خاک کف پا را بیا زاست
در جمع رندان سخن از عشق نگویند   لیکن مسئلهٔ مشکله در پردهٔ راز است
کز جانب معشوقه همه ناز و کرشمه است   وز عاشق بیچاره همه عجز و نیاز است
مرغ دل من در سر زلفین تو گو بست   چون صعوهٔ بیچاره که در چنگل باز است
دل رفت ز دست من دل خسته که ناید   بر غرهٔ طرار تو آن طرهٔ طرار است

شد بسته سبحانی اگر کعبهٔ مقصود
الممنة لله در میکده باز است

سر آنم که ز دل یک شب مهمان کنمش   بوسه بر پا زنم و جان سو قربان کنمش
بدل نازک او گر دهدم دست چنین   سر بپایش نهم و ترک سر و جان کنمش
جان از او هست و لیکن عاریت اندر تن من   من چه دارم که بعد و خدمت شایان کنمش
یکدل داشتم آنم بسر طرهٔ اوست   چه از آن جمع توانم که پریشان کنمش
ز سر طرهٔ او باز نگیرم دل از آنک   ترسم از طره که در چاه زنخدان کنمش
گر چه شد کار گرم تیغ دو ابرویش لیک   سینه آماج که خنجر مژگان کنمش

نرسد گر بسر سبحانی روز وصال
کفن از پیرهن و ناله ز هجران کنمش

هر زمان از هجر یار آن بت ترسا کنم   هر دو عالم سوز غم از دیده چون دریا کنم
خون دل از دیده میبارم ز هجرش گر شبی   یادی از روز وصالش عالم بالا کنم

باقد و روی و لبش هرگز مپندار ای رقیب   تا که یار از بهشت و کوثر و طوبی کنم
کوثر و طوبی و گلگشت کوی دلدار است و بس   غیر کویش دیده سوز از بهر چه نابینا کنم
روز اول حضرت معشوق بر ما رخ نمود   زان سبب تا شام محشر از غمش غوغا کنم
ما یتیم در کهش بودیم چون شد ناگهان   جایکه باید از آن اعلا در این ادنی کنم
من همان مرغم که اندر سدره میبودم مقام   از چه چون جغدم در این ویرانهٔ مأوا کنم
این جدایی سو که آورده است تکار در میان   تا از او جویم کنار و فکر استعلا کنم
آوخا ره دور گشت دنیت مرا کوی یار   تا شود نزدیک تا من دیده بر رخسار کنم
ای دلیل عشق دور افتاده گان سو دستگیر   عقل پابند است و لطف از بهت الا کنم

مرحمت فرما بسبحانی دمی تا کوی دوست
چند در این رهگذر تا منزل و مأوا کنم

آن ترک پری چهره مگر آفت چین است   یا خصم زر و مال و بلا دل و دین است
آن قامت یار است و یا شاخ [illegible] است   آن صورت ماه است و یا مهر مبین است
آن نیزهٔ سهراب و یا خنجر برزان   یا نوک سنان یا مژه یا تیر تکین است
ابرو بود آن یا ز پی چالش رستم   شمشیر شجاعت بکف پور تکین است
آن چشم نگار است و یا کاسهٔ از خون   یا باده خور است گران جام نگین است
عود است مگر طرهٔ آن ترک و یا دود   یا طبلهٔ از عنبر یا نافهٔ چین است
نهانه منم حصهٔ آن حلقهٔ زلفش   صد حلقه دل اندر سر هر حلقه مکین است

تا دید رخش سبحانی گشت چو شه مات   از فیل در افتاد و لیکن فرزین است

هر کس که بدل نقش تولای صفا زد
یک نوبه ابر بر نه افلاک لوا زد

نا رنج شده از قید دو گیتی که چو رندان   در کوی خرابات شد و دم بجدا زد
من خادم درگاه همان باده فروشم   لا و گوشهٔ چشم بمن بی سر و پا زد
قربان صفایش که ام از دست حوادث   بگرفت چنان تا که بدامان بقا زد
ای پیر در خانقه باده فروشان   یک جرعه دریغ کن سخن از خوف و رجا زد

سبحانی اگر بی سر و پا بود چه شد چو
امروز توان گفت که قید از سر و پا زد

ربود از دست من حسن تو آرام صبور است   کی غیبت کنم از این جفا حضور است
دلم از دست شد ای دلبر مهربان رحمی   خدا سو بمن مسکین فرو هل این غیور است
مران از آستان خود مرا گر جا نبخشت   که بی روی تو بادیان نیستم دیدار حور است
بمن نزدیک از جان من ای جان جهان آخر   بدین قرب حقیقی چون کنم این بعد صور است
اگر این پردهٔ تن بکسلم یکسر بیا پاسخ   زمین پیر بگیرم از کف جام بلور است

غزل سو نغز و نیکو گفتن از زیبد به سبحانی
روا نبود که آراید دیوان صبور است

الحمد لله [illegible]

مرا که دل بسر زلف آن پری بند است   ذکر طرهٔ جورش چگونه پیوند است
به نیم جو نخرد هشت باغ جنت سو   هر آن دلی که برخ رش آرزومند است
طمع ز وصلش حاشا که این دل مسکین   بخاک بوسی آن آستانه خرسند است
عجب مدار دلم گر بقید طرهٔ اوست   که صد هزار دل آنجا بر رشته بند است
بخال کنج لب لعل فام او سوگند   که زنده گانی من زان لب شکر خند است
ببوسهٔ دهنش جان اگر رضا نشود   زمین ببوس که مگر نرخ بوسه تا چند است

از او تو سکه هستی بجوی سبحانی
چرا که مرا لب شیرینه از خداوند است

ای که گیتی جام بر کف یار در پهلو خوشست   یار اگر ساقی و گر می زان شراب و خوشست
ساغر می خوش بود لیکن از آن لعل لب است   وانهم از سرپنجهٔ آن ساقی مه رو خوشست
جلوهٔ ساقی دو صد مستی دهد نی جام مل   سبب ساقی شود نه جام مستانه ابرو خوشست
مستی ار خواهی یک نظر بر چشم مست دوست   آری آری مستی از آن نرگس جادو خوشست
این دل دیوانه شد پابند گیسوی یلی   ای چنین دیوانه سو زنجیر آن گیسو خوشست
تا نخستین سجده بر رویش نمودم ای رقیب   سجدهٔ دیگر در آن محراب ابرو خوشست
جان پی تقدیم او دارم بهنگام وصال   جان شیرین از برای صورت نیکو خوشست

بر در اقبال او ابدال چو سبحانی مدام
روی بر خاک نیاز و دست بر زانو خوشست

ای همچو من از بهر جفای تو کشم — برضای تو که با میل و رضای تو کشم

همه شب تا بسحر کوشش من و حرف رقیب — کوشش دل ابله سر خویش بپای تو کشم

شحنه و محتسب و مفلس و منعم دانند — که بهر صد گونه جفا به وفای تو کشم

بو لای تو اگر دست دهد تا لب گور — گور بگیرم و هر گونه بلای تو کشم

حسنت فی نه شد از عشق من بی سر و پا — تا که هستم بسر و پای لوای تو کشم

مرغ دل صید در سر پنجهٔ شاهین تو شد — مو بمو منت زلفین رسای تو کشم

من بیچاره که پروردهٔ احسان توام — وز چه صد گونه غم از شوق لقای تو کشم

هستی من بره عشق تو از دست برفت — نیست کم که توان دست بپای تو کشم

رحمتی آر به سبحانی بیدل ز کرم
تا ز دین بکشم و خود را بسرای تو کشم

ای حبابگونه من آتش به با زاری سو — که فرو هل ز من خسته دل آزاری سو

من که از جور تو اف نه شمردم بهشتم — چند بر غمزه نهی طرهٔ طرازی سو

طرهٔ خویش مده بر دم باد و مشکن — اینهمه مرتبت نافهٔ تاتاری سو

نرگس مست تو از خاطر من برد برون — بر زلف تو سو کنه که هشیاری سو

چشم مخمور تو از خنجر مژگان سیاه — آخته بر دل من خنجر عیاری سو

دل بیمار من از نرگس خواب آلود — به بهر عالم نه بهر الذت بیداری سو

سر بیمار دلم گر بعیادت گذری — جان دهم پای تو شکرانهٔ بیماری سو

آوخ از گوهر لعلت که بهنگام کلام — برده صد طره ز عمان رونق ذخاری سو

عقرب زلف تو از بهر دل سبحانی
سخت دارد بروش حالت جراری سو

بصبح روی تو از آن سر زلف همچون شب — بماه دیده لشد داغ آهنین مخلب

بگرد روی تو زلفت بقول اهل نجوم — همان حدیث قمر است و خانهٔ عقرب

فدای لعل لب تو که در زمان کلام — مذاق جانم شیرین شود ز شکر لب

چنان بجوز نکلم مذاق من شیرین — بحیرتم که همه شکر است یا که رطب

من از تو سرم و نز دیگر ز من بدخواه — وصال آنکه کند منع البعد از اقرب

تو ای پری رخ اگر از سلالهٔ بشری — هزار مرتبه تحسین ز من بران ام و اب

ز درد عشق سبحانیا بسوز و بساز
که درد عشق نه جز چاره بتاب و تب

شکست پشت مرا سخت سرو آزادت — خدا رسد ز دل من مگر بفریادت

دلم شکافت بدانسان که خنجر رستم — از آن دو قبضهٔ ابروی تیغ پولادت

مکن خراب ز بیداد خانهٔ مسکین — ترا که داد خداوند ملک آبادت

ز بیم آهوی چشم تو نیستم ایمن — تو هم بهوش از آن نیم مست شیادت

چو مرغ صعوه فتاده بحلقه حلقهٔ زلف — ز مکر چشم تو این دل بدام صیادت

بدام رفته دلم سوز خنجر مژگان — ببین چگونه بپارد بجنگ جلادت

بخاطر من از این فتنه جو کنار و نما — و گرنه بر کنه افغان خلق بنیادت

ز فتنه جوئی رندان شهر میترسم — تو ساده لوحی و این دل لشغرا دادت

شنو نصیحت مقبل ز بندهٔ سبحانی
که زنگ غم نزداید بجز خاطر شادت

در آستان تو زین جرح بکجا ر الغوث — که راستی ز کسم نیست عتبار الغوث

مرا اگر دیده بدرگاه تو بود ز چه روی — دهر فشارم از کینه روزگار الغوث

ز حیلهٔ فلک و درد هجر و حرف رقیب — دگر نماند بمن صبر و اختیار الغوث

در انتظار تو پایان رسید عمر شریف — روا مدار که مردیم ز انتظار الغوث

اگر کنم تا دم مردن فتد بروی تو چشم — خوشم بجان تو از رنج احتضار الغوث

امید بود که در خدمت تو یک نفسی — کنم شماره و صد درد بیشمار الغوث

بدین امید بلب جان رسید سبحانی
نشد علاج یکی درد از هزار الغوث

برده زلف بجور تو قرار من الغوث — وصل تو حاشا به اختیار من الغوث

از غم عشق تو غرق بحر غنایم — شاهد من چشم اشکبار من الغوث

در طلبت عمر من رسید به پایان — رحمتی از حال انتظار من الغوث

هر شب سوز دلم رسد به ثریا — آه ز روز تو روزگار من الغوث

چند من و طعنهٔ رقیب بد اندیش — چارهٔ ای چاره ساز یار من الغوث

از غم کید سپهر و رنج فراقت — رفت ز دست من اختیار من الغوث

جانب سبحانی از کرم نظری کن
زانکه برون شد ز چاره کار من الغوث

ای بردهٔ گوهر لبت از بحر و کان خراج — از یک دو بوسه درد دلم بود نا علاج

خون میرود ز چشم من از دوری لبت — ای نور بر روی تو چو بهر دیگه سراج

افسانه شد ز عشق من خسته حسن تو — کی بود ورنه در لطف حسنت چنین رواج

مایم و آستان درت با دو صد امید — جز در گهت ز هیچ نداریم احتیاج

ما را مران ز در که بلطف خود از کرم — ای خاک در گه تو بفرق شهان تاج

مستغنیم نما ز کرم تا که نه سپهر — در خدمتم ز گوهر انجم دهند باج

سبحانی از فراق تو در دهر چون کند
با حیلهٔ رقیب لجوج تو از لجاج

ای کرد دل و جان عشق تو ام پیشه و منهاج — دریای تو شد هستی من یکسره تاراج

از بهر طواف حرم کعبهٔ کویت — احرام ببوی تو ببستیم چو حجاج

چشم بنده باز بجز خال لب تو — چون بر حجر الاسود چشم همه حجاج

سو کنه به آب رخ تو کین دل مسکین — بگداخت ز عشق تو چو در آب و ان زجاج

از چیهٔ حسنت ز کمان خانهٔ ابرو — تیر مژهٔ چشم ترا قلب من آماج

بر چهر چو خورشید تو آن طرهٔ شکین   هرگز نشنیدیم که در روز شب داج
وصف تو و سبحانی دل خستهٔ محزون
حاشا که بود کفتهٔ او یکسره لجلاج

مشام جان بود اندر رهت مسا و صباح   معطر از که ز مشکین چو طرهٔ تو ریاح
بخط و خال تو ای نوش لب که چشم و دلم   نه جز بروی تو روشن بهر مسا و صباح
من از تو شاکر از آن رو که ناز معشوقان   بود بعاشق بیچاره عین صلح و صلاح
مگو حرام بود بوسه زان لب شیرین   بشور عشق تو از جان قسم که هست مباح
کشا بروی من ابواب چاره بسته شده   ز دست جو کشای اراده ات مفتاح
مرا که کشتی غم سوی چو بیم از طوفان   بویژه انکه بود چون تو سیدی ملاح
تو عرض حال مکن نزد خواجه سبحانی
اگرچه عیب نباشد بسخنی استفتاح

ای برده شوکت و شرف از یوسف مسیح   از لعل روح پرور و از صورت صبیح
از پای تا بسر همه اندام تو نکو   وز فرق تا بپای همه اعضای تو ملیح
رخسار دلربای تو تا جگری منیر   گفتار جان فزای تو تا گفتنوی فصیح
گردن در آستان تو خود منکری درست   کیهان چو بنده بر در تو چاکری صحیح
با امتثال امر تو اجزای ممکنات   در ماه و سال گرم تکاپو چنانکه ریح
دین بندهٔ تو و تو خواجهٔ کریم   تو مر مرا خلیل و من از جان ترا ذبیح

حاشا که روز و شب ز تو خواهم بجز رضا   کلا که سال و مه بتو خواهم بجز مدیح
بر من مراز جور و جفاهای روزگار   ای با ثبات بر در جاه تو مستریح
سبحانیا شکایت اغیار پیش یار
در نزد عاقلان همه زشت است و قبیح

ای صورت تو مظهر انظار رب و شیخ   رویت محل و مایهٔ دیدار رب و شیخ
لعل لب تو رحلت جاوید خاص و عام   خار رخت روان تن زار شاب و شیخ
رویت بروشنی همه روز امید خلق   زلفت به تیرگی چو شب تار شاب و شیخ
در بارگاه حسن تو آن خط و خال و زلف   سرتا بپای کرمی بازار شاب و شیخ
کردی ز خاک کوی تو تا روز رستخیز   در بهر مشام نافهٔ تاتار شاب و شیخ
صیت کمال حسن تو بر شه ز کائنات   در حد کاینات گفتار شاب و شیخ
سبحانیا شود که جمال نکوی دوست
روزی فتد ز لطف به بیدار شاب و شیخ

نه سیمی چون تو رعنائی بچین و تبت و خلخ   ز قد و خد و چشم و لب و خط و خال و زلف و رخ
خدیو در همه کشور نه سیمی چون تو غارتگر   بعقل و دین و سیم و زر و چین و تبت و خلخ
بصورت جنت الماوی بقامت نخلهٔ طوبی   بچشم و خال و خط زیبا و از لب شکرین بلخ
تو با این حسن و زیبائی تو با این لطف و رعنائی   نظر بر هر که بکشائی شود روز کهن فرخ
ز قدت یا همه نوری ز پا تا سر عجب شوری   بکر بر خلق تا شور ... رخ

الا ای شوخ مه پیکر سمن سیما سیه عبهر   بر آن خوبی که در این کشور چو سازی یا بدین آرخ
ترا ای ماه کنعانی نمایم بندی از خوانی
که چون من بندهٔ سبحانی منه بر دیدهٔ سوی رخ

تا تو رفتی از برم از دیدهٔ کان در بار رو   خون دل از چشم من تا دامن صحرا رو
ز آتش عشق رخت هر شب کواکب هرند   کاه جان سوزم از این نه گنبد خضرا رو
بی تو ایجان جهان سوگند بر خال لبت   هر نفس کز من رود از هستیم کالا رو
گر تو با این حسن صورت از نتاج آدمی   سجده از جن و ملک بر طینت حوا رو
زین لب و رخسار و قد گر جلوه بنمائی بحشر   رونق از بازار خلد و کوثر و طوبی رو
در کمال حسن تو از صنع صورت آفرین   تا قیامت آفرین از منطق گویا رو
خسروا بر من گدای آستانت روز و شب   از چه رو ظلم و ستم زین چرخ بی پروا رو
کی روا باشد که بر سبحانی بیخانمان
یا ولایت چشم و صالی از تو یکجا رو

دوشم خیال روی تو اندر ضمیر بود   چون خاوران ز مهر ضمیرم منیر بود
اندر هوای روی تو از کوه سر نگ   چشم ز فرط شوق چو ابر مطیر بود
در روی دلفریب تو آن خط و خال و زلف   تا دیده رفت مجمر و عود و عبیر بود
دل بهر بوسه سر و جان سوی کف گرفت   از بسکه بوسه در رخ تو دلپذیر بود
بر خال تیره ... لب لعل تو که دل   عمری بحلقهٔ سر زلفت اسیر بود

از یمن خاک بوسی درگاهش ای رقیب   ما را ببام عرش ز رفعت سریر بود
بر ما مگیر خورده که هستی ممکنات   بهر وجود ما ز قلیل و کثیر بود
بودیم ما پیاله کش بزم خاص دوست   در آن زمان که طینت آدم خمیر بود
تا یم و خاک آن در و سبحانی حزین
حاسد بمرو که نفس تو شوم و شریر بود

شه مذاق جانم از آن صورت زیبا لذیذ   ای چنان چشم و دل من زان قد و بالا لذیذ
صورت رنگین بود در طرهٔ مشکین نکو   قامت زیبا بود بر جامهٔ دیبا لذیذ
ای کمان ابرو بتا ای انکه تیر غمزه ات   هست بر چشم و دل این عاشق شیدا لذیذ
بشکنی تا زان لب و رخسار و خط بازار خلد   جلوه ات باشد بخلد و کوثر و طوبی لذیذ
جان فدای حلقهٔ زلفت که در حسن جمال   هست چون خال لب لعل تو سرتا پا لذیذ
شکرین لعلت بود یاقوت تر یا قوت دل   لا این چنین شد چشم و دل زان لعل شکرفا لذیذ
دفتر حسن تو و دیوان سبحانی مدام
هر دو شیرین است و شور انگیز و سرتا پا لذیذ

انکه گفتی بود هر دو فای تو لذیذ   بوفا نیست که بود جور و جفای تو لذیذ
بار عشق تو من خسته کشم از دل و جان   گر رود جان و شکیبم رست بپای تو لذیذ
حسن روی تو دل از دست من افکند بپای   جان بقربان سرت ای همه جای تو لذیذ
جمله حسن تو بسر حد کمال است ولیک   بیش از انهاست لب روح فزای تو لذیذ

گر دلم گشت اسیر سر زلفت نه عجب — موبمو لیکه بود زلف سیاهی تو لذیذ
مشکن خاطر زار دل من زانکه زلف — که بر و بیت بود مشک ختای تو لذیذ

خسروا جنب سبحانی بیدل کرمی
که بود خواصه عطایت بگدای تو لذیذ

بدست خویش دلا گیسوان یار بگیر — ز روی جهل تو هرگز گلوی مار بگیر
ز دست عقرب زلفش چو خوردی او نیش — نشین و جان بسپار و ره فرار بگیر
زنیش ناوک مژگان چشم او بهراس — قوی پنجه بر پیکان جان نگار بگیر
که تا نمانی چون من اسیر و سرگردان — بروی دست فرو آن زلف تابدار بگیر
بهوش باش ز چشم وی و چو مردم مست — دل ابروانش بکف تیغ آبدار بگیر
[…] خواهی ار شبی آنماه بر سرت گذرد — الی سحر ز افق چشم انتظار بگیر
در آتش غم عشقش بسوز و بنواز — بغیر عشقش اله هرچه اعتبار بگیر
بر آستان جلالش رخ نیاز گذار — ز دامن کرمش دست زینهار بگیر

بریختی نطق و دریای طبع سبحانی
شکر ز هند و دگر گوهر از بحار بگیر

ماه نو جوئی اگر بر غبغب دلبر نگر — از یکی غبغب دو صد هنگامه محشر نگر
از هلال غبغب مهر رخ و ماه جبین — بدر و خورشید و هلال از برج یکجا در نگر

در لب و رخسار و سرو قامت دلجوی او — تا توانی خلد و طوبی در لب کوثر نگر
خال هندویش برخ چون هندو اندر آفتاب — یا بتابان خور زحل یا عود در مجمر نگر
چشم فتانش بطرف طره طرار او — آهو اندر طرف مشک و مشک در عنبر نگر
از پی آزردن دلها ز مژگان سیاه — چشم مستش سوی عیاری بکف خنجر نگر

عقرب جرار زلفش سوی خط و خال او
از پی دل خستن سبحانی مضطر نگر

گر آفتاب ندیدی تو در شب دیجور — دلا نگر ز سر زلفش بچهره ظلمت و نور
شب آفتاب که بینند صریح زلف و رخش — اماان حدیث کلیم و شب است و وادی طور
فدای نرگس چشمش که این دل مسکین — ببوز ناوک او همچو خانه زنبور
عجب مدار که شکر چکد ز لعل لبش — که از تکلم شیرین اوست اینهمه شور
گر از تطاول زلفش دلم برفت از دست — مکن ملامت هجران کشیده معذور
ز آفتاب رخش نیم ذره […] دیده ام — کرم ده هند سر صد ملک قیصر و فغفور
چو آفتاب جمالش برآید از خاور — ز دست شه سر طاعت […] ز غرور
ز جلوه رخ شه مات گشته زان شطرنج — پیاده مانده ز کبر و حسد ز بیل دستور

از آستانه او رخ متاب سبحانی
که تا شوی به همه عالم مظفر و منصور

مرا هست دلبری از جانب حجاز حجاز — که میبرند بکویش همه نماز نماز

۱۱

چنان درخشان سیما که بر درش مه و مهر — نهند از سر طاعت رخ نیاز نیاز
~~بهار طلعت و جنت جمال و […]~~ — ~~ز مهر خوبان […] اقلیم […]~~
بزیر سایه بالاش رخ نهد خورشید — چو میخرامد سرو قدش بناز بناز
ربوده رونق خورشید نافه آهو — چو گرد در رخ خود طره […] طراز طراز
دلا رسد بهمه عمر دست کوته من — ز لطف بر سر آن طره دراز دراز
ز درد هجر بنال ای دل ار چه […] — شراره ایست جگرسوز و جان گداز گداز

برو غلام در دوست باش سبحانی
که هست بر همه کس خواجه دلنواز نواز

ایدلا گر رسد آن ترک عراق ز حجاز — جان نهم در قدمش یکسره از روی نیاز
من بیچاره و امید وصالش بهیهات — دست کوتاه مرا بنگر و امید دراز
بسر زلف سیاهش که نگیرم همه عمر — روی از خاک در چشم خود از کویش باز
منعم من خسته دلی از کینه رقیب — که دل من ز ازل بود بعشق دمساز
نه از این آب و گلم من که از آن جان منم — هرچه هستم همه زانم نه از اینم انباز
قصه عاشق و معشوق حدیث دگر است — که از این قصه نه بیگانه بود محرم راز
ناز پنهانی معشوق و نیاز عاشق — همه لطف است و خلوص است چو محمود و ایاز
رخ بگیر ایدل از خاک در حضرت دوست — که بود خاک درش قبله ارباب نماز
بر در حضرت او خاک نشین شو همه عمر — همچو سبحانی تا آوریش دست نیاز

تنگ شد بر ما ز فرط کینه عدوان نفس — ای کش پنهان ز تو یا بیدی فریادرس
گر خلاف میل تو ما سو عدو از راه برد — صد هزاران توبه کردیم رفتیم راه ای هوس
جاده شه بار رکبی شب تار و ابر لیل گمرهان — ما همه گمگشته راه و رهزنان از پیش و پس
جان بتیر بانت زپا افتاده کانرا دستگیر — زانکه نگشودیم جز رویت نظر بر هیچکس
راه ما ز دیگر ما […] آوخ از طریق — با وجودی کاید اندر گوش ما بانگ جرس
همرهان دزد و شب تاریک و ره […] — بیم ما از نفس چه باشد از این از دزد و عسس

جانب سبحانی بیدل خدا سوی رحمتی
کاین گدا باشد تنها یکسر ز الطفت ملتمس

ای حسن تو ممتاز ز تصدیق همه ناس — از لعل لبت زنده دو صد خضر و هم الیاس
لعل لبت از رنگ بها معدن یاقوت — آب رفت از فروغ صفا مخزن الماس
ما مهر تو داریم و اگر تجربه خواهی — دل سوی بکش از پله زلف تو بقسطاس
با خاک درت خانه چه معمور و چه ویران — با مهر رخت جامه چه دیبا و چه کرباس
جز مهر تو ما سوی نبود در دل مسکین — در زیر همین گنبد وارونه طاس
امروز من و عشق تو با اینهمه امید — فردا که نهی تا ز کرم حق مرا پاس
با درد فراق تو بکوی تو مقیم — ای روی تو نه افلاک ترا ابرد […] کرباس
هر موج ز چشمم که ز خون جگر آید — رونق ز عمان میبرد و رنگ روناس
عشق تو و سبحانی دل خسته محزون — ای عشق تو سرمایه هستی همه ناس

فتنهٔ ماه من از چیست ز در عنبر او — جان تیغ زبان چنین فتنهٔ زیر سر او
طرهٔ مشکین بر غرهٔ سیمین فکند — که نهفته بدل دیده رخ انور او
زلف بر چهره کند حایل و لیکن غافل از آنکه — بهتر آید بنظر در شب او اختر او
جان فدای لب لعلش که به هنگام کلام — قند میبارد و پیدا بود از شکر او
گشت تا هندوی خال رخ او مهر نشین — سایه‌سان گیسوی او مانده به پشت سر او
نیست اندر کف بهرام فلک خنجر کین — سخت خونریزتر از غمزهٔ چون خنجر او
دگلان خانهٔ ابرویش سر اندازد چرخ — تیر مژگان کشد از جانب نه پیکر او
زهرهٔ شیر شود آب گر افتد سوی چشم — چشم آهو وش ضیغم کش نرجس فر او
شد اثر با سر زلفش ز دل سبحانی
آه از آن عقرب جراره و از نشتر او

۳۶۶